نام کتاب : دور از انتظار

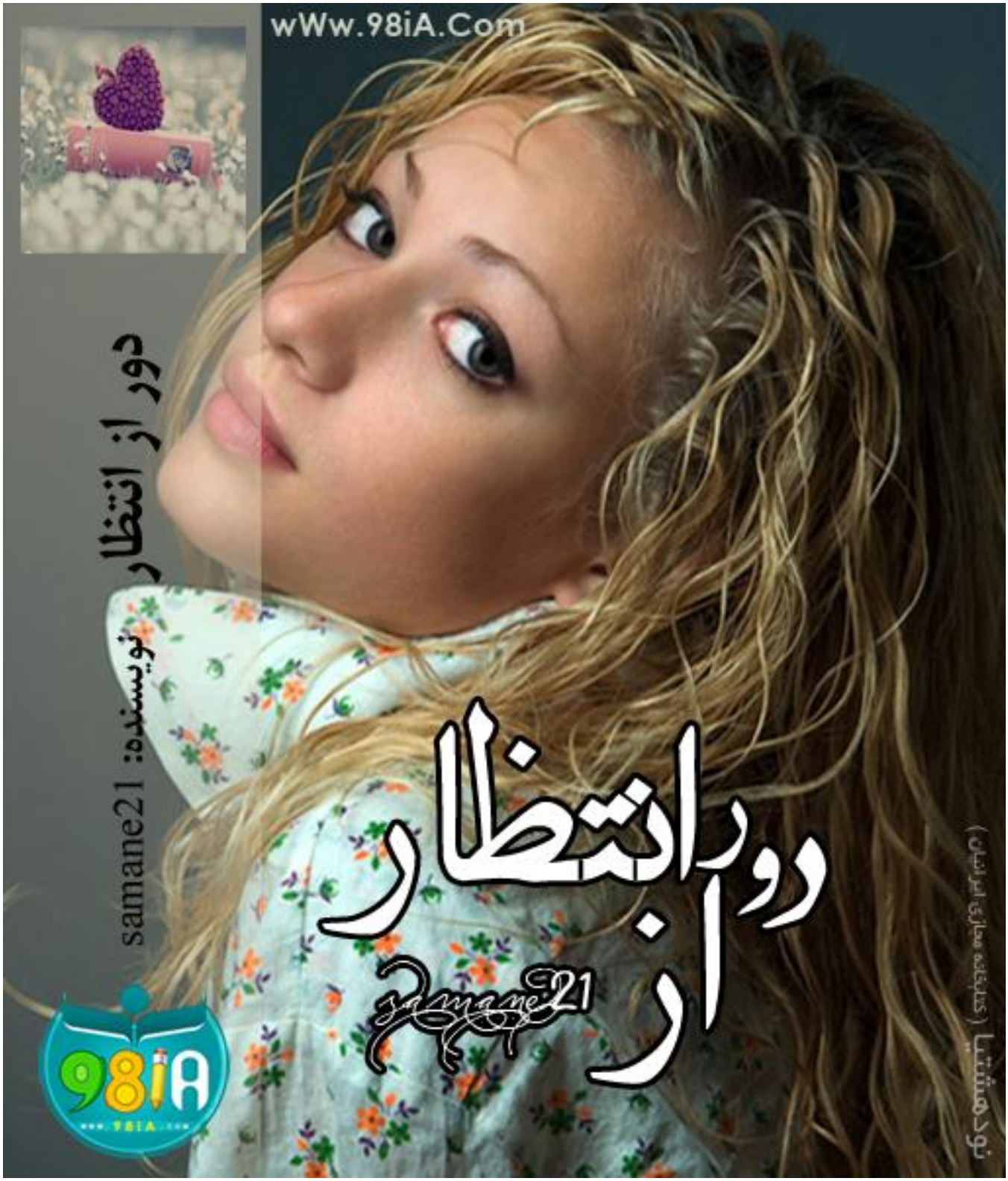
نویسنده : samane21 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : asoodeh کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : مینا کاربر انجمن نودهشتیا

امروز ۳۰ امین روزی هست که مامان نیست نمی دونم تا حالا چه جوری طاقت اوردم اونم منی که بدون مامان حتی غذا نمی خوردم نمی دونم چیکار کنم من فقط ۱۹ سالم هست هنوز خیلی به وجود مادر احتیاج دارم حقم نبود به این زودی طعم بی مادری رو بچشم حال بابا هم خیلی بده ، بابا عاشق مامان بود نه تنها عاشق بلکه دیونه اش هم بود توی این ۳۰ روز به اندازه ی ۳۰ سال پیر تر شده بابا یی که خنده از روی لبش برداشته نمی شد حالا همش یه گوشه خیره شده اگر هم حرفی بزنه غم رو میشه از بین تک تک حرفاش کشید بیرون تو چشماش غصه موج میزنه هر دومون موقعی که پیش هم هستیم وانمود می

کنیم که حالمون خوبه وبا نبود مامان کنار اومدیم ولی واقعا بدون مامان میشه زندگی کرد میشه ، میشه اروم و راحت بود هنوز هم بعضی از شب ها کابوس اون روز رو میبینم چقدر روز وحشتناکی بود "از دانشگاه داشتم میومدم خونه یه مقدار کیک ومیوه هم خریده بودم اخه اون روز تولد بابا بود مامان همیشه می گفت روز تولد بابا رو خیلی دوست داره و دلش می خواد بهترین هدیه رو به بابا بده بابا به خاطر مشغله فکری زیاد روز های هفته رو هم یادش می رفت دیگه چه برسه به روز تولدش تنها چیزی که همیشه یادش می موند سالگرد ازدواجشون بود حتی تولد من هم مامان یادش می اورد اون سال هم بابا تولدش رو یادش رفته بود ومثل همیشه من ومامان قصد داشتنیم سورپرایزش کنیم نزدیک کوچمون که رسیدم دیدیم جمعیت زیادی جمع شدند دلم لرزید اخه یعنی چه اتفاقی افتاده بود که این همه ادم این جا جمع شدن نزدیک تر شدم چند نفری که من رو دیدن از روی تاسف سر تکون می دادن یا اشک تو چشماشون جمع می شد همه می رفتن کنار تا من برم جلو نمی دونستم چه خبر هست یا قراره چی رو ببینم وقتی رسیدم جلوی جمعیت دیدم یه نفر روی زمین افتاده و پارچه سفیدی روش کشیدن نفهمیدم کی کیک و میوه ها از دستم افتاد پاهام تحت کنترلم نبودن خودشون داشتن می رفتن جلو تا رسیدم بهش نشستم رو زمین پارچه رو اروم اروم زدم کنار یه لحظه ماتم برد این ..این ..مامان من بود نیمی از صورتش از خون پوشیده شده یود یه نگاه ملتمسانه به اونایی که در اطرافم بودن انداختم و با صدای لرزونی گفتم این که مامان من نیست ..نه ..مامان من که این شکلی نبود صورتش سرخ نبود که سفید بود اشکام راهشون رو پیدا کرده بودن بین جمعیت چشمم به خانم رضایی همسایه کناریمون افتاد با مامان دوست بود با التماس گفتم خانم رضایی شما که مامان من رو دیدیدن بگید این نیست فقط گریه می کرد دوباره به جنازه غرق در خون مامان خیره شدم صداش زم چند بار ولی جواب نمی داد بلند داد زدم مامان پاشو پاشو دیگه چرا بامن این جوری میکنی پاشو مگه قرار نبود برای بابا تولد بگیریم پاشو الان بابا میادا با گریه خودم رو انداختم رو ی جنازه یه مامان و مدام ازش می خواستم بلند شه ولی اون حتی تکون

هم نمی خورد زن هایی رو که می خواستن من رو از مامان جدا کنن رو با بد بختی پس زدم مامور اورژانس اومد تا جنازه ی مامان رو برداره با خشم نگاش کردم وداد زدم دست به مامان من نزن اون خوشش نمی یاد کسی کمکش کنه با التماس به مامان نگاه کردم و گفتم مامان جون پاشو پاشو همه ببینن تو خوبی پاشو دیگه چرا می خوای منو اذیت کنی سرم رو گرفتم تو دست ام و داد زدم تو رو خدا یکی بگه اینا یه بازی هست...بگه ..بانشستن دستی رو ی شونم حرفام نیمه موند سرم رو کردم بالا با خودم گفتم دیدی همش یه بازی بود..دیدی مامان نمرده ... دیدی زنده هست سریع اشکامو پاک کردم اونی که بالای سرم ایستاده بود بابا بود وای یعنی این بابا میلاد منه یعنی خودش هست پس چرا این قدر شکسته شده چرا چشماش قرمزه یه نگاه به جلوم انداختم مامان هنوز همون جا بود با التماس به بابا گفتم بابایی به مامان بگو پاشه بگو من دیگه بزرگ شدم از این بازی ها خوشم نمی یاد بابا فقط گریه می کرد دستش رو گرفتم و نشوندمش روی زمین گفتم بابا مامان همیشه روز تولدت به حرفات گوش میده پس صداش کن ..صداش کن بگو پاشه بابا اروم منو کشید تو بغلش گریه های منم به هق هق تبدیل شده بود

فهمیدم با دست به مامور اورژانس اشاره کرد که مامان رو ببرن گفتم بابا بگو نبرنش مامان بفهمه نارا حت میشه فقط یک کلمه گفت ...یک کلمه که فکر نکنم هیچ وقت نه از ذهن اون ونه از ذهن من پاک بشه گفت :رها ...مامان رفت ... دیگه چیزی نفهمیدم

هر موقع که یاد اون اتفاق می افتم نا خوداگاه چشمام خیس میشه .دلم میخواد بشینم و یک دل سیر گریه کنم ولی بابا گناه داره بعد ازمامان خیلی داغون شده دلم نمی خواد بیشتر از ایناذیت شه اونم به خاطر من همون داغ مامان کافی بود تا بابا ی محکم من رو از پا در بیاره من دیگه نباید نمک روی زخمش میشدم .

یک نگاه به ساعت انداختم ساعت۱۱بود تا اومدن بابا ۳ ساعت دیگه وقت داشتم امروز با اسرار های من راضی شد تا یک سر به شرکت بزنه توی این ۳۰ روز خونه مونده بود پیش من تا احساس تنهایی نکنم ولی هرچی بیشتر توی خونه می موند بیشتر داغون می شد هر طرف خونه رو نگاه میکرد یاد مامان براش زنده می شد

سریع از روی تخت بلند شدم وبه سمت اتاق مامان وبابا رفتم یک نگاه به اطراف انداختم چشمم خود به عکس قاب گرفته مامان که روی میز کار بود این عکس رو هم من و هم بابا خیلی دوست داشتیم "بابا وقتی خیلی دلتنگ مامان می شد با این عکس حرف میزد اولین باری که متوجه شدم بابا داره با عکس حرف میزد دلم گرفت بابایی من خیلی مامان رو دوست داشت با رفتنش از درون شکست ، خورد شد دیدن با با توی این وضعیت خیلی سخت بود اون روز به مامان می گفت که دیگه هیچ وقت روز تولدش رو فراموش نمیکنه اخه یه

هدیه تلخ از مامان گرفته بود "عکس رو از روی میز برداشتم یه نگاه به چهره یه خندون مامان کردم اشک توی چشمام حلقه بست چقدر دلم برای خنده هاش تنگ شده بود عکس رو بوسیدم ودوباره گزاشتمش روی میز یک راست رفتم سمت کمد وسایل مامان درش رو باز کردم لباس هایمامان رو تک تک بیرون اوردم و بو کردم هنوز بوی عطر مامان رو میدادن دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه دلم براش تنگ شده بود دیگه تحمل دوریش رو نداشتم خدایا .. چرا؟...چرا مامان من ... اون که سنی نداشت فقط ۳۸ سالش بود هنوز جوون بود .

دوباره لباس ها رو بو کردم و همه رو مرتب چیدم داخل کمد خواستم در کمد رو ببندم که چشمم افتاد به جعبه خاطرات مامان اروم از بین لباس ها کشیدمش بیرون این جعبه رو مامان موقعی که ۱۶– ۱۵ سالش بود درست کرده بود و تمام یادگاری هاش رو رو داخل اون می گزاشت اروم بازش کردم دونه به دونه ی وسایل ها یه خاطره رو توی ذهنم نقاشی می کردن مشغول تماشای وسایل بودم که زنگ در به صدا در اومد یک نگاه به ساعت انداختم وای ساعت ۲:۳۰ شده بود پشت در هم حتما بابا بود سریع از اتاق اومدم بیرونو در رو باز کردم بابا تامن رو دید یه اخم شیرین کردوگفت

– کجا بودی خانم یه ربع من رو این جا کاشتی

– داشتم وسایل مامان رو تمیز می کردم حواسم به ساعت نبود ببخشید

یه لبخند غمگین زد و گفت

– از چشمای قرمزت معلومه

سرم رو انداختم پایین دلم نمی خواست ناراحتش کنم ولی دیگه طاقتم تموم شده بود

– بسه حالا دعوات نمی کنم که غذا درست نکردی

– وای اصلا یادم به غذا نبود ببخشید تا شما لباساتون رو عوض کنید من هم یه چیزی حاضر می کنم

– نه ترو خدا وقتی از روی حوصله درست میکنی باید زنگ بزنیم اورژانس تا اماده باش باشه دیگه وای به حال موقعی که بخوای با عجله چیزی درست کنی

– بابا!

– جیغ نزن دختر مگه دروغ میگم الان هم پاشو حاضر شو تا رستوران ها تعطیل نکردن بریم یه چیزی بخوریم که معده من سوراخ شد

یه لبخند زدم و رفتم سمت اتاقم سریع لباس هام رو پوشیدم وقتی اومدم بیرون دیدم بابا داره با تلفن صحبت می کنه پس هنوز وقت داشتم سریع رفتم داخل اتاق مامان تا وسایل رو جمع کنم دیدم که بله موقع اومدن بیرون پام خورده بهش و سرش جدا شده خیلی عصبی شدم اگه کمی دقت کرده بودم الان جعبه مامان سالم بود مشغول نثار کردن بد و بیراه به خودمک بودم که بابا صدام کرد سریف وسایل رو جمع کردم و داشتم سر جعبه رو وصل می کردم که فهمیدم یه چیزی توی رو کشش پنهان شده وقت برای بیرون اوردنش نداشتم ولی وقتی که برگشتم باید حتما میومدم سراغش . توی رستوران بابا خیلی سعی می کرد که عادی برخورد کنه ولی اه های گاه بی گاهش واسه ی خورد کردن قلب من کافی بود اه های اون اینقدر سوزناک بود که بندبند وجودم رو به اتش می کشید وقتی اومدیم خونه خیلی خسته بودم یک راست رفتم داخل اتاق وخودم رو انداختم روی تخت نفهمیدم کی خوابم برد.

همه جا تاریک بود هیچ نوری وجود نداشت صدای زوزه ی گرگ از همه جا شنیده میشد بدنم یخ کرده بود ...یه نور...از یه جا نور پیدا شد دویدم سمتش صدای مامان بود اره خودش بود داشت من رو صدا می زد رسیدم بهش مامان اون جا ایستاده بود خواستم برم بغلش کنم ببوسمش ولی اون رفت عقب گفتم :

– مامان کمکم کن بزار بیام پیشت اینجا پر از گرگ هست

– نترس مامان جون تو از پسشون برمیایی

– اخه چه جوری من که کسی رو ندارم تورو خدا بزار بیام پیشت

– چرا داری ، بابات ، رها میلاد و به تو سپردم هوا شو داشته باش تنهاش نزار

– پس من چی بی انصاف ...به فکر من نیستی... من رو فراموش کردی ...مامان من بدون تو نمی تونم زندگی کنم

لبخند زد

– نه عزیزم تو رو فراموش نکردم تو رو سپردم ت دست خدا خودش مواظبت هست بابات بهت احتیاج داره برو پیشش، منتظرت هست ، نجاتش بده

اروم اروم دور می شد داد زدم :

– نه نرو مامان تورو خدا نرو

با چهره ای نگران به پشت سرم اشاره کرد گفت:

– میلاد رو نجات بده نجاتش بده دخترم

به اون سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم بابا بین گرگ ها گیر افتاده بود مدام جیغ میزدم وخدا رو صدا میکردم که از خواب پریدم .

اه بازم همون کابوس لعنتی ...بازهم نگاه های نگران مامان ... باز هم صورت پر از خون بابا ... معنی این خواب ها رو نمی فهمیدم اخه چرا مامان اون حرف هارو میزد ، چرا می خواست مراقب بابا باشم، مگه بابا چه مشکلی داشت ...وای خدا دارم دیونه میشم

سرم رو گرفتم تودستام حالم خیلی بد بود نگاهم سر خورد روی جانماز سفیدم که گوشه ی اتاق بود سریع بلند شدم و ازاتاق اومدم بیرون وای من چقدر خوابیده بودم ما ساعت ۵ رسیده بودیم خونه و الان ۲نیمه شب بود .اخی بابا جونم روی کاناپه جلو ی تلوزیون خوابیده بود از بعد مرگ مامان دیگه شب ها تو اتاقشون نمی خوابید می گفت "توی اون اتاق نفسم میگیره"

رفتم داخل اتاقشون و پتو رو برداشتم و انداختم روش به چهره ی خسته اش نگاه کردم خیلی خورد و شکسته شده بود دیگه پوست گندمی اش صاف نبود موهای خوش حالت قهوه ایش حالا دیگه با سفید ترکیب شده بود چشام های عسلیش هم دیگه برق گذشته رو نداشتن اروم گونه اش رو بوسیدم و به سمت دست شویی رفتم وضو گرفتم به اتاق رفتم و جانمازم رو پهن کردم بایدنماز می خوندم توی این مدت تنها کاری که ارومم می کرد نماز خوندن بود احساس می کردم برای مدتی از همه جا و همه کس رها میشم رهای واقعی از خدا خواستم کمکم کنه ، کمکم کنه که با مرگ مامان کنار بیام، با نبودنش کنار بیام کمکم کنه که معنی خواب هام رو بفهمم و بتونم به بابام کمک کنم مامان راست می گفت بابا به جز من و مامان سیما کسی رو نداشت تمام فامیل پدریم خارج از کشور بودن و فقط بابا ایران بود خانواده مادریم هم که شیراز بودن و خیلی کم پیش ما میومدن اینجا کسی رو نداشتیم خودمون ۳ تا بودیم تا این که مامان رفت ومن و بابا تنها شدیم جانماز رو جمع کردم حالا یه مقدار اروم تر شده بودم احساس سبکی می کردم خواستم دوباره بخوابم که یه لحظه یادم به صندوقچه ی مامان افتاد از تو ی اتاقشون برش داشتم و به اتاق خودم بردمش چراغ خواب رو روشن نکردم اخه نمی خواستم بابا رو از خواب بیدارکنم .با هزار بد بختی رو کش رو پاره کردم در کمال تعجب دیدم یک دفترچه خاطره هست واقعا یعنی یک دفترچه این قدر ارزش داشت که مامان این جا مخفیش کرده بود

بازش کردم اولش که بیت شعر نوشته بود خیلی به دلم نشست

زندگی باید کرد !

گاه با یک گل سرخ ، گاه با یک دل تنگ

گاه باید روییدِ، در پس این باران

گاه باید خندید بر غم بی پایان ...

دست خط خود مامان بود دفتر رو توی بغلم گرفتم یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد پایین سریع پاکش کردم اخه من قول داده بودم به خودم ، به خدا ، به مامان که قوی باشم زندگی خودم وبابا رو خراب کنم دیگه بسه گریه و زاری باید سعی کنم هم خودم و هم بابا رو از این وضعیت نجات بدم وگرنه زندگیمون نابود میشد مامان هم این رو نمی خواست فترچه رو برگ زدم از اول شروع کردم به خوندن :

"امروز تولدم هست ۲۱دی ماه علی برام این دفترچه خاطرات رو خریده از بین همه ی هدیه ها این رو بیشتر دوست دارم اخه هدیه ی علی هست داداش دوقولوی خوبم .

می خوام از امروز تمام خاطراتم رو رو داخلش بنویسم .تا صدای مامان در نیومده باید برم بیرون پیش مهمون ها مثلا به خاطر تولد من اومدن پس فعلا خدانگهدار دفتر چه ی قشنگم "

باورم نمیشه مامان با دایی علی دوقولو باشه و این قدر اون رو دوست داشته باشه دایی علی رو تا حالا ندیده بودم ولی بابا یه چیزایی درموردش برام تعریف کرده بود اما مامان هیچ وقت چیزی از دایی نمی گفت هر وقت هم که می پرسیدم الان کجاست کسی جوابی نداشت که بده باید توی این دفترچه یه چیزایی در موردش باشه دلم می خواد بدونم اگه زنده هست چرا برای مراسم های مامان نیومد

"امروز اولین جلسه کلاس زبان بود به اصرار مامان مجبور شدم این ترم هم برم امروز عصر مهشید اومد در خونه و با بدبختی از خواب ناز بیدارم کرد تا بریم کلاس، خوبی کلاس به این بود که مغازه بابا توی مسیرش بود البته بیشتر اوقات علی اونجا بود چون بابا وقت رفتن به اونجا رو نداره اخه من نمیدونم بابا که شرکت ساختمان سازی داره دیگه این مغازه چیه.علی هم که درس میخونه بعدش هم عمرا بیاد توی این مغازه کار کنه، اخه میخواد مثل بابا عمران بخونه ولی من از همون اول دبیرستان عاشق حقوق بودم وقتی که گفتم میخوام رشته انسانی بخونم و وکیل بشم علی تا سه روزباهام حرف نمیزد اخه دلش میخواست من هم عمران بخونم ولی من دیوونه ی وکالت بودم.از کلاس که برگشتیم یه سر رفتیم مغازه ی بابا هر کاری کردم مهشید حاضر نشد بیاد داخل میگفت علی اقا سختشونه، اه اه حالم بهم خورد چقدر این دختر کلاس میزاره ولی قسمت جذابش این جاست که علی داخل مغازه نبود به جاش یه پسره بود که تیکه ای بود واسه خودش چه ابروریزی کردم من اخه فکر میکردم مثل همیشه علی توی مغازه هست بخاطر همین اروم رفتم و از پشت یه جیغ بنفش

در گوشش کشیدم بنده ی خدا ۶متر پرید بالا خیلی قیافش بامزه شده بود ولی خیلی خیلی ناز بود.قیافه ی جذابی داشت .دیگه برای امروز بسه خوابم میاد."

هیچ وقت این روی مامان رو ندیدم بودم از زمانیکه یادم هست خیلی اروم بود همیشه هم از اینکه اتفاقی برای من بیفته ترس و واهمه داشت .

"صفحه بعد"

"وای ..وای ...وای ...امروز بابک (منظورم همون پسره ای هست که داخل مغازه بابا کار می کنه) اومده بود خونمون اخه یکی نیست به این علی بگه دوستت هست که باشه دیگه چرا میاریش خونه به اصرار مامان برای شام موند منم مجبور شدم برم بیرون مردم از خجالت سرم رو اینقدر پایین گرفته بودم که گردنم داشت میشکست ولی پسره پرویی هستا ، داشتم میز شام رو میچیدم که به بهونه کمک کردن اومد کنارم ایستاد وقتی دید علی حواسش نیست اروم کنار گوشم گفت : گردنت درد نگرفت این قدر گرفتیش پایین سریع سرم رو بالا کردم دیدم با یه لبخند داشت نگاهم می کرد برای چند ثانیه توی چشم های خیره شدیم بازم من تا به خودم اومدم سرم رو انداختم پایین و با سرعت جت رفتم داخل اشپز خونه .

از کاراش خوشم میومد با این که ابروم پاک جلوش رفته بود ولی یه حس خوب نسبت بهش داشتم نمی دونم چی بود ولی جدید بود .

فردا علی باید بره بوشهر برای سربازی تا ۶ماه هم نمی تونه اصلا بهمون سر به زنه دارم دق می کنم . اخه من بدون علی چه جوری طاقت بیارم اونم ۶ ماه .

یک نگاه به ساعت انداختم وای خدای من ساعت ۶ صبح بود چیز زیاد نخونده بودم ولی رابطه دایی با مامان خیلی ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود .

مامان که این همه دایی رو دوست داشته چرا توی این چند سال حتی یک بار هم در موردش با کسی حرف نزده مامان حتی با آقا جون و مادر جون هم زیاد رابطه نداشت شاید سالی ۲ بار می رفتیم شیراز دیدنشون اون هم بیشتر از ۴ روز نمی موندیم

اون ها هم همیشه از دست مامان دلخور بودن یادم هست یک بار مادر جون به مامان می گفت :

"علی که رفته و پیداش نیست تو هم که هستی، رفتی یه شهر دیگه و سالی ۲ بار میای این جا اخه من و این بابای بیچارت مگه چند تا بچه داریم چشممون به این در خشک شد که مگر یکی از شما ها این در رو بزنه"

ولی مامان در جواب سکوت می کرد و حرفی نمی زد .

دفتر رو بستم و رفتم سمت پذیرایی باید بابا رو صدا می کردم اخه دیروز گفته بود ساعت ۸:۳۰ یه قرار مهم داره این بابای ماهم که تا بخواد از خواب بیدار شه و کاراش رو انجام بده ۲ ساعت طول می کشه .

رفتم کنارش نشستم اروم صداش کردم چشمای قشنگش رو سریع باز کرد اخه می دونست بعد از ماجرای مامان خیلی روی بیدار شدنش حساس هستم مرگ مامان اثر بدی روم گذاشته بود اگر با یک صدا بیدار نمی شد سکته ی قلبی و مغزی رو با هم می کردم . اروم نشست سر جاش

– بابا تا کی می خوابید این بیرون روی مبل بخوابید ؟

– علیک سلام صبح تو هم بخیر دختر گلم

– ببخشید ، سلام صبحتون بخیر ولی این دفعه جوابم رو باید بدید

– رها ، جونه بابا دوباره شروع نکن ، باور کن من اینجا راحت تر هستم

– این جوری که نمیشه

– چرا نمیشه (به عکس سه نفریمون که به دیوار اویز شده بود خیره شد و ادامه داد)

مگه ما یه روز فکر می کردیم که بشه بدون سیما زندگی کرد.

– بابا خواهش می کنم شما چرا این جوری می کنید مامان رفته دیگه هم نمیشه کاری کرد شما دارید خودتون رو نابود می کنید ، حواستون به من هم هست ؟من که به جز شما کسی رو ندارم این جوری که پیش میرید هم زندگی خودتون رو نابود می کنید هم زندگی من رو

اه..دوباره دارم گریه می کنم... اختیار اشک هام رو ندارم...

با عجله بلند شدم و رفتم سمت اتاق

خدایا باید چی کار کنم؟!... چه جوری می تونم قلب عاشق داغ دیده ی بابا رو اروم کنم ...اصلا امکان اروم شدنش هست؟ ...خدایا خودت کمکم کن ...مامان که رفت بابا هم که این جوری ...دیگه طاقت ندارم

سرم رو گذاشته بودم روی میز و اروم اشک میریختم که دست بابا رو روی شونه ام احساس کردم

اروم سرم رو اوردم بالا که دیدم بابا با نگرانی نگاهم میکنه ،

– رها تو چرا یک دفعه این جوری شدی ؟

– چه جوری شدم... مگه شما اصلا حواستون به من هم هست ...چرا نمی خواین با واقعیت کنار بیایین چرا نمی خواین برگردین به زندگی فکر می کنید نمی فهمم هر روز با عکس مامان حرف میزنید جلوی من تظاهر می کنید که حالتون خوبه ولی واقعا این جوری هست ؟ اگه حالتون خوبه پس اون خیره شدن ها اون گریه های

شبونه واسه چیه ؟ چرا هنوز شناسنامه ی مامان رو باطل نکردین چرا ؟ به خدا قسم روح مامانم این جوری در عذابه

عقب رفت و روی تخت نشست

– هرکس ندونه تو که خوب میدونی رها، سیما همه ی زندگی من بود ، نفسم بود با رفتنش خورد شدم ...نابود شدم ...دلم نمی خواست حتی یه لحظه هم بدون او زنده باشم ولی الان ۳۰ روز از مرگش گذشته، اون زیر خرمن ها خاکه ولی من روی زمین صاف صاف دارم راه میرم

– پس من چی...من کجای زندگیتون هستم ؟ برای من هم زندگی بدون مامان سخته ...من هم با رفتن مامان شکستم ...ولی می تونم کاری بکنم ؟...می تونم مامان رو برگردونم؟...نه نمی تونم ...نه من ..نه شما ...نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه مامان رو بر گردونه شما هم با این کارا فقط من و خودتون رو داغون میکنید ...بابا شما همه کس من هستید مرگ مامان به اندازه ی کافی برام سنگین بود ... دیگه تحمل از دست دادن شما رو ندارم.. نمی تونم اب شدنتون رو ببینم و کاری نکنم ...نمی تونم ...باور کنید نمی تونم

اومدکنارم و و اروم گرفتم توی بغلش ، سرم رو روی سینه اش گذاشتم و بلند بلند گریه کردم بابا موهام رو نوازش می کرد .

– رها جان من نمی خواستم یعنی اصلا نمی دونستم با رفتار هام تو رو عذاب می دم ...فکرش رو هم نمی کردم که تو اینقدر حواست به کار ها و رفتار های من هست

گریه ام دیگه به هق هق تبدیل شده بود

– اخه ...مگه ...میشه ..ممن...حواسم به شما نباشه ...شما بابامید ... پشت و پناهم هستید ...مندلم نمی خواد شما رو این طور غمگین و افسرده ببینم

با دستش اروم چونه ام رو گرفت و سرم رو اورد بالا توی چشم هاش هاله ای از اشک بود ...اما لب هاش می خندید پیشانیم رو بوسید ..

– چه قدر بزرگ شدی رها... چه قدر خانم شدی ...وقتی سیما رو از دست دادم هیچ وقت فکر نمی کردم که بتونم حتی یه بار دیگه توی زندگیم احساسا خوشبختی کنم ولی الان ...وقتی میبینم رها ..دختر کوچولوی خودم ..یادگار سیما ..این جوری نگرانم هست ..حس میکنم خوشبخت ترین ادم روی زمین هستم

با دستش اشک هام رو پاک کرد و بوسه ای روی چشم هام نشوند

باورم نمیشه توی این مدت این چشم های نگران تو رو ندیدم این چشم هایی که ...

دوباره چشم هام رو بوسی

– می دونی خیلی شبیه مادرت هستی

(این رو همه می گفتن موهای هردومون قهوه ای روشن بود ، با چشم هایی درشت و کشیده ، بینی متناسبی داشتمبا لب های صورتی کوچک تنها تفاوت من و مامان داخل چشم هامون بود رنگ چشم های مامان قهوای تیره بود رنگ چشم های من هم همین رنگی بود البته بایه تفاوت و اونم رگه های از قهوهای روشن بود که باعث شده بود چشم هام مثل تیله های رنگی بشه)

بابا همین طور من رو نگاه میکرد . اروم گفت

– تو خیلی شبیه سیما هستی مثل اون هم مهربون و صبوری خوش به حال کسی که تو شریک زندگیش باشی

– نخیر هم اصلا خوش به حالش نیست چون من فقط برای بابام این جوری هستم نه هیچ کس دیگه ای

ناگهان بلند زد زیر خنده...وای خدا رو شکر توی این مدت این اولین باری بود که بابا این جوری می خندید

– جناب مهندس اگر خنده هاتون تموم شد باید خدمتتون عرض کنم که ساعت ۸:۳۰ یک قرار مهم دارید و لی از اون جایی که (به ساعت اشاره کردم)الان ساعت ۷ هست و تا شما بخواید حاضر بشید ۳ ساعت طول میکشه قرار رو باید به یک روز دیگه موکول کنید

با عجله ساعتش رو نگاه کرد

– وای دختر اینقدر حرف زدی که پاک قرار امروز رو یادم رفت

– به من چه تازه هنوز ۱:۳۰ مونده تا قرارتون خودتون ۲ساعت طولش میدید تا اماده شید

اروم بینیم رو کشید

– ای شیطون ...پاشو به جای این که بلبل زبونی کنی صبحونه رو حاضر کن.

این رو گفت و رفت بیرو ن

خدا رو شکر تا حدی تونستن یه کم از این خواب کذایی بیدارش کنم .باید تمام سعیم رو می کردم تا دوباره بشه همون بابا میلاد همیشه گی

از اتاق رفتم بیرون بابا رفته بود دوش بگیره بیا بعد میگه من زیاد حرف زدم اخه پدر من شما که هر ساعت تو حمومید حالا اگه یه این بار نمی رفتید اسمون به زمین میومد رفتم داخل اشپزخونه تا میز رو بچینم کار چیدن میز که تموم شد دیدم بابا حاضر و اماده جلوم ایستاده از تعجب داشت روی سرم شاخ گوزن سبز میشد بابا با خنده گفت

– چی شد کف بر شدی؟ نه !؟

– شما چه جوری به این سرعت حاضر شدین

یک چشمک زد و نشست سر میز

مشغول خوردن بودیم که بابا گفت

– رها از کی میری دانشگاه

وای خدا حالا نمیشد شما یادی از دانشگاه من نکنید

– چیزه ...دیگه نمی خوام برم

– چند لحظه لقمه تو دستش موند ولی خیلی سریع اون رو اتداخت داخل بشقاب و با صدای نسبتا بلندی ادامه داد

– چی ؟! دیگه نمی خوای بری؟مگه دست خودت هست !این همه زحمت کشیدی این همه من و مامانت خون دل خوردیم حالا خیلی راحت میگی دیگه نمی خوام برم؟!

حرفی نداشتم که بزنم.. حق بابا بود ..برای این که ۱۵ سالگی کنکور بدم و پزشکی بخونم خیلی زحمت کشیده بودیم هم من و هم مامان و بابا ... هرسه تایمون سختی های زیادی رو به جون خریدیم و نتیجه اش این بود که من الان تو سن ۱۹ سالگی ، سال ۴ پزشکی هستم. واقعا هم حیف بود حالا که جز دانشجوهای برتر دانشگاه هستم همه چی رو ول کنم ولی اون سعیدی دیوونه رو چیکار کنم؟! ....

– اخه بابا

– اخه بی اخه من نمی ذارم که تو با اینده خودت بازی کنی همین فردا میری دانشگاه و جریان فوت سیما رو براشون توضیح میدی . متوجه شدی؟

– بله

– خوبه

از پشت میز بلند شد و از اشپز خونه بیرون رفت

– من دارم میرم اگه چیزی خواستی با گوشیم تماس بگیر

این رو وقتی که داشت از در خونه بیرون می رفت گفت

تا بابا از خونه بیرون رفت من هم از اشپز خونه بیرون اومدم و رفتم داخل اتاق .

حالا دانشگاه رو چی کار کنم ...باید به بابا جریان رو بگم ...هرچند که این سعیدی حرف زیاد میزنه ولی اون روز ....وای ولش کن

نگاهم افتاد به دفترچه مامان سریع برش داشتم صفحه ای روکه تا نیمه خونده بودم رو اوردم و شروع کردم به خوندن

"امروز ۱هفته هست که از رفتن علی گذشته ...دارم دیوونه میشم ...همش نگران این هستم که نکنه اتفاقی براش بیافته موقع رفتنش اونقدر گریه کردم که دیگه جونی برام نمونده بود از همه بدتر ۲ روزه یه مزاحم مدام پیام میده و misمیزنه نکه خیلی حال و حوصله دارم این هم گیرداده"

هنوز یک صفحه نخونده بودم که دیدم دارن در میزنن .یعنی کی میتونه باشه اون هم این موقع روز سریع مانتوم رو تنم کردم وشالم روهم پوشیدم و رفتم سمت در...

– کیه؟

– ستوان امینی هستم از اداره ی اگاهی امکانش هست چند لحظه بیایید جلو ی در ؟

پلیس اگاهی ... اینجا چیکار میکنه ...خدایا خودت بخیر کن سریع در رو باز کردم

– سلام خانوم ، منزل جناب اقای بزرگی

– سلام، بله بفرمایید ؟

– درمورد مرگ خانم سیما زند چند تا سوال داشتم ، شما باید دخترشون باشید درسته ؟

– بله من دخترشون هستم ولی فوت مادر من چه ربطی به اداره اگاهی داره ؟

همین که خواست جواب سوالم رو بده یک ماشین درست مقابل در خونه ایستاد و پسر جوونی که می خورد ۲۵– ۲۴ سالش باشه از ماشین پیاده شد

ماموره تا اون رو دید به سمتش رفت و یک احترام نظامی داد . پس اینم پلیسه

پسره خیلی برام اشنا بود انگار یه جایی دیده بودمش ولی کجا، نمیدونم.

بعد از چند دقیقه مامور اولی رفت ولی اون پسره اومد جلو و روبه روی من ایستاد .

تا اون لحظه فقط نیم رخش توی دیدم بود ولی حالا می تونستم کامل صورتش رو ببینم . نه واقعا خیلی اشنا می زد مخصوصا اون چشم های مشکیش .یه برق خاص توی چشم هاش بود . یه برق که مجبورت می کرد نگاش کنی و چشم ازش بر نداری.

یک نگاه به من انداخت و خیلی خشک و جدی گفت :

– اگه میشه به پدرتون بگید چندلحظه بیان جلوی در

نمی دونم چرا از حرفش حرصم گرفته بود ۲ ساعت منو اینجا الاف کردن بعدشم میگه برو به بابات بگو بیاد پسره پروووو

– اگر تشریف داشتن خودشون در رو باز می کردن نه من

از جوابی که داده بودم تعجب کرد بعد از چند لحظه انگار که حرفم رو توی ذهنش تحلیل کرده باشه با یه پوزخندجواب داد

– پس اگر میشه بگید چه ساعتی تشریف میارن تا اون موقع مزاحم بشیم

(خوبه می دونی مزاحم شدی سیریش خوب حرفی داری بزن و برو)

– معلوم نیست

– خب من همین جا صبر میکنم تا ایشون تشریف بیارن ...از نظر شما که اشکالی نداره؟!

این رو که گفت خواست بره سمت ماشینش که صداش کردم ....

– ببخشید جناب...

– برگشت سمتم

– زند

– بله؟!

– زند هستم ... سرگرد زند

– اهان! ولی من کاری به اسمتون نداشتم فقط می خواستم یه خواهشی ازتون بکنم

با تعجب نگاهم کرد

– چه خواهشی

– میشه اگر موردی در باره ی مرگ مادرم هست ، به من بگید نه به پدرم ؟!

اول کمی تعجب کرد ولی بعد یک نگاه شیطون به سر تاپای من کرد

ای خدا این دیگه چه پلیسی هست چرا این جوری نگام میکنه پلیس هم پلیسای قدیم

– خانم کار ما بچه بازی نیست ...ما موضوع رو به پدرتون میگیم ...ایشون اگر صلاح دونستن خودشون براتون توضیح میدن

پر رو ، اه این پلیسه یا خیار شور ...دیگه رسما داره با اعصابم بازی میکنه ...

داشت میرفت که دوباره صداش کردم

– جناب...

– زند هستم خانم؛ یک بار که گفتم

نتونستم اعصبانیتم روکنترل کنم با صدای نسبتا بلندی گفتم

– شما چرا این قدر خودتون رو معرفی می کنید . هرکی می خوای باش فقط شما نباید درمورد مرگ مادرم با، بابام صحبت کنید.

خیلی جدی خیره شد توی چشم هام

– شما ، دارید برای ما تعیین و تکلیف می کنید ؟

– نخیر من برای شما تعیین و تکلیف نکردم ولی شما نباید در مورد مرگ مادرم با پدرم صحیت کنید .

چشم هاش رو ریز کزد و باحالت مشکوکی پرسید

– اون وقت برای چی

– چون پدرم از لحاظ روحی حال مساعدی ندارن و هنوز نتونستن با مرگ مادرم کنار بیان.

– خوب این چه ربطی به ما داره ما باید کارمون رو انجام بدیم

وای خدا حالا یکی بیاد به این حالی کنه ، اخه تو چه می فهمی از دست دادن کسی که همه ی زندگیته اون هم در عرض ۱ساعت چه بلایی سر ادم میاره .

با چشم هایی که از زور تعجب اندازه توپ تنیس شده بود داشت من رو نگاه میکرد .

وای خدا ... نه...یعنی دوباره بلند فکر کردم ...

– ببخشید یه لحظه کنترلم رو از دست ادم ، اخه شما هم زور میگید

– خواهش میکنم ولی من هنوز هم باید با پدرتون صحبت کنم .

– بابا کوتاه بیاین جناب سرگرد دیونم کردین

– حرف بنده همونی هست که گفتم کار ما بچه بازی نیست

– وای از دست شما اصلا هر کاری دلتون می خواد بکنید فقط اگر اتفاقی برای بابای من افتاد من می دونم وشما جناب سرگرد ...

جناب سرگرد رو با حرص گفتم ودر رو بستم و رفتم داخل

اوف چه ادم پیله ای بود همه جور پلیس دیده بودم الا این مدلی روی اعصاب ادم اسکیت بازی میکنه

وای ساعت ۹:۳۰ است این پسره یک ساعت الافم کرده

ولی بد جور قیافش اشنا میزد ، قیافش خیلی اشنا بود، خدایا من این بشر پررو رو کجا دیدم ؟

اه ولش کن کم خودش الافم کرده حالا هم فکرش داره دیوونم میکنه

دوباره رفتم به سمت اتاقم تا دفترچه رو ادامه بدم .

"علی امروز زنگ زد قربونش برم چقدر صداش رو دوست دارم . به مامان گفته بود که خبر خوبی داره ولی تا موقعی که مطمئن نشده بهمون نمیگه .

این مزاحمه هم که هنوز دست از سرم بر نداشته ولی یه چیزی هست فکر کنم من رو میشناسه اخه خیلی مشکوک پیام میده ."

امروز ۱۸ام بهمن ماه هست یه روز خاص روزی که فکر نکنم هیچ وقت از یادم بره امروز فهمیدم مزاحمه کیه ...بابک ...اولش باورم نمی شد هنگ کرده بودم ولی وقتی زنگ زد دیدم صدای خودشه تا تونستم بد بیراه نثارش کردم بد هم گوشی رو قطع کردم .

ولی به یک دقیقه نکشید که پیام داد :

(- تو چرا این جوری میکنی؟!)

(- خیلی پروریی تو چی فکر کردی درباره ی من اصلا شماره ی من رو از کجا اوردی میدونی اگه به علی بگم چه بلایی سرت میاره)

(- من رو از علی نترسون چون کاری نمی تونه بکنه ، سیما می دونم این جوری درست نیست ولی من دیگه طاقت ندارم .)

هنوز پیام قبلیش رو کامل نخونده بودم که دوباره پیام داد :

(- دوست دارم خیلی زیاد فکر بد نکن، این که الان گفتم به خاطر اینه که می خوام اول نظر خودت رو بدونم تا بعد با خانوادم بیام جلو به خاطر همین هم از علی نمی ترسم سیما باور کن راست میگم)

تو شک بودم ...یه بار دیگه پیامش رو خوندم ...

یه حسی دارم نمی دونم چیه از بعد از اون پیام تا حالا کلی زنگ زده ولی من همه رو رد کردم ....به خودم که دیگه نمی تونم دروغ بگم من هم یه حسی بهش دارم ولی نمی دونم باید چی کار کنم زنگ زدم به مهشید بیاد باهاش حرف بزنم "

"۲۱ام بهمن ماه "

"از امروز می خوام برای تمام نوشته هام تاریخ بزنم چون نباید این روز ها رو فراموش کنم مهشید میگفت نباید جواب بدم اگه قصدی داره بیاد با مامان و بابام صحبت کنه نه این که به خودم بگه ولی من از کارش خوشم اومده بود مخصوصا اون پیامش ...این چند روز خیلی فکر کردم ..و به این نتیجه رسیدم من هم دوسش دارم از همون اولی که داخل مغازه دیدمش یه حس خاص نسبت بهش داشتم ولی سعی می کردم جدیش نگیرم و نزارم خطر ناک بشه و لی حالا اون هم اعتراف کرده بود .

امروز وقتی داشتم از مدرسه بر میگشتم دیدمش ۲ تا کوچه پایین تر از کوچه ما ایستاده بود چقدر هم به خودش رسیده بود کلا قیافه ی جذابی داشت ....

"دوست داشتم با هاش حرف بزنم ولی خجالت می کشیدم بجاش اون ماشا الله کم نیاورد تا وقتی که رسیدیم سر کوچه مایه ریز داشت حرف میزد اگه بهش نگفته بودم دیگه نیا تا در خونه با هام میومد اینقدر هیجان و استرس داشتم که اصلا متوجه حرفاش نمی شدم البته خودش هم اینقدر هول شده بود که نمی فهمید داره چی میگه .

وقتی رسیدم خونه مامان گفت که علی زنگ زده و گفته ۲ماه بیشتر اونجا نمی مونه وای خدایا وقتی شنیدم گریه ام گرفت

علی ...داداش گلم.. قراره زود تر بر گرده شیراز ..ای خدا شکرت دلیلش رو نه گفته بود اهمیتی هم هم نداشت فقط مهم این بود که به جای ۶ ماه دو ماه دیگه علی میاد پیشم خدا جون قربونت برم هیچ وقت علی رو ازم نگیر چون من بدون اون زنده نمی مونم."

دفتر رو بستم .

گیج شده بودم ، این بابک کی بود ...نکنه بابا اسمش رو عوض کرده بوده ...نه بابا مگه میشه ...پس نکنه ...نکنه مامان قبلا ازدواج کرده بوده ....نخیر این هم نمیشه خیلی احمقانه هست مگه شناسنامه مامان رو ندیدم فقط اسم بابا توشه ...

حالا این هیچی علی رو کجای دلم جا بدم این مامان ما هم عجب ادمی بوده ها برای ۶ماه دوری این طوری واسه علی می مرده اون وقت ۲۰ سال حتی یه بار هم سراغی ازش نمی گیره

بزار ببینم مامان این هارو که نوشته ۱۸ سالش بوده ، ۲۲ سالش بوده که من به دنیا میام یادمه که یه بار بابا گفت وقتی من به دنیا اومدم دایی نبوده پس در عرض این۴– ۳ سال چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه نکنه... مرده باشه ... یعنی ...مرده ...نخیر اگر هم خدایی نکرده مرده باشه چرا مامان اصلا یادی ازش نمی کرد حتی

نمیزاشت بابا هم از اون برای من چیزی تعریف کنه ، خانم جون و آقا جون هم جلو ی ما اسمی ازش نمی اوردن... اخی داییم مظلوم واقع شده بین اینا

با این که تا حالا حتی یه عکس هم ازش ندیده ام و چیز زیادی ازش نمی دونم ولی خیلی دوسش دارم دلم نمی خواد فکر کنم مرده ...دور از جون داییم ...وای چه کلمه قشنگی هست کلمه دایی ...یعنی میشه یه روز دایی علی رو ببینم ...خدا کنه ...خواستم دوباره شروع کنم به خوندن که نگاهم افتاد به ساعت ...ای وای من ساعت که ۱۲:۴۰ دقیقه هست اگه امروز هم غذا نداشته باشیم بابا فکر یه زن دیگه میکنه

حتی از فکرش هم خنده ام میگیره بابا بره یه زن دیگه بگیره ...محاله محال ...

فوری رفتم داخل اشپز خونه ، از پنجره اونجا میشه کوچه رو دید اروم پرده رو کنار زدم ...وای جانم ...سرگرد نبود ....خدا رو شکر مثل این که کوتاه اومده .

غذا که اماده شد هنوز ۱۰ دقیقه ای تا اومدن بابا وقت بود مشغول چیدن میز شدم ، کارم که تموم شد دیگه ساعت ۲ بود دیگه باید بابا پیداش می شد، همون جا کنا رمیز نشستم تا بیاد و با هم نهار بخوریم.

نیم ساعت گذشت ولی خبری از بابا نبود هیچ وقت سابقه نداشت که بابا این قدر دیر کنه اون هم بدون اطلاع ...دلم بد جور شور میزد رفتم سمت تلفن و شماره گوشیش رو گرفتم ...خاموش بود ...بد ترسیده بودم ....شاید اشتباه گرفتم ..اره حتما اشتباه گرفتم بابا هیچ وقت نمیزاره گوشیش خاموش بشه ...دوباره با دقت بیشتری شماره شو گرفتم ولی باز خاموش بود از دلهره داشت قلبم میومد توی دهنم، شماره شرکت رو گرفتم ولی گفتن اون جا هم نیست و مثل همشیه راس ساعت ۱:۴۰ به سمت خونه حرکت کرده .

دیگه ساعت ۳ بود توی ۳۰ دقیقه ای که گذشت تقریبا ۱۰ بار شماره بابا رو گرفته بودم دیگه اشکم داشت در میومد طاقت نیاوردم و دوباره شماره شو گرفتم...

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد ..."

دارم دیوونه میشم ...به کی زنگ بزنم ... کجا برم دنبالش ...ما که این جا کسی رو نداریم ...نکنه اتفاقی براش افتاده باشه ....

داشتم با خودم حرف میزدم و عرض خونه رو طی میکردم که صدای زنگ تلفن بلند شد .به سمتش دویدم

– الو بابا کجایید

– ببخشید منزل اقای بزرگی

انگار یه پارچ اب یخ خالی کردن رو سرم ...وای اینم که بابا نیست

– بله بفرمایید

– من از بیمارستان( )تماس میگیرم

احساس کردم روح از بدنم خارج شد هیچی از حرف های خانمی که پشت خط بودنمی فهمیدم حتی نمی تونستم حرف بزنم صورتم خیس اشک بود خانمی که پشت خط بود مدام صدام می زد

– الو ..الو خانم ...گوشی دستتون هست ..خانم ..خانم

– ... ...

– خانم خواهشا جواب بدید ...الو ...خانم شما دخترشون هستید ؟

با صدایی لرزون جواب دادم

– بله ...برای ...بابام اتفاقی افتاده ؟

– نگران نباشید یه کم فشارشون اومده بوده پایین و از حال رفته بودن الان این جا هستن و حالشون هم خوبه خودشون از ما خواستن که با شما تماس بگیریم و بگیم نگرانشون نباشید .

– ببخشید میشه ادرس بیمارستان رو بدید ؟

– بله حتما ، یادداشت کنید ....

ادرس رو نوشتم و سریع اماده شدم .تا خودم بابا رو نمی دیدم باورم نمی شد وخدایا بلایی سرش نیومده باشه اون که وقتی رفت خوب بود .خداجون من تحمل یه مصیبت دیگه رو ندارم ...خودت کمکم کن

نفهمیدم چه جوری خودم رو به بیمارستان رسوندم اشک هام یه لحظه هم بس نمی کردند و مدام روی صورتم سر می خوردند

– ببخشید خانم با من تماس گرفتن و گفتن که اقای میلاد بزرگی رو این جا اوردن میشه ببینمشون؟

– شما دخترشون هستید

– بله

نگاهم کرد، بالحنی که سعی می کرد من رو اروم کنه

جواب داد

– نگران نباشید حالشون خوبه فقط کمی فشارشون پایین بود همین .

– میشه ببینمشون

– بله ، ته راه رو اتاق ۱۵

به سمت اتاقی که گفته بود دویدم

– بابا ....

– بابا ...

– جانم ، اروم تر بابایی، این جا مریض هست

بابا رو تخت دراز کشیده بودو سرم توی دستش بود . دلم اروم شده بود ولی گریم بند نمی اومد فکر این که ممکن بود اتفاقی برای بابا بیافته اشک هام رو بیشتر به ریختن تحریک می کرد .

– رها جان گریه نکن بابا من که حالم خوبه ببین!؟

– بابا ...چرا ...این جوری شدین ؟شما که صبح حالتون خوب بود؟!

– قربون دخترم برم ، بابا جون حالا که حالم خوبه چیزیم هم نیست ، نمردم که داری این جوری گریه می کنی

– بابا این چه حرفیه که می زنید ؟

– خب بابا، اروم تر ، حالا به جای گریه بیا کیف پول رو از توی کتم دربیار برو پول بیمارستان رو حساب کن که تا قبل از اینکه بیرونمون کنن خودمون بریم پی کار زندگیمون.کیف پول رو برداشتم و از اتاق اومد بیرون، که دیدم جناب سرگرد کنار ایستگاه پرستاری ایستاده و داره با یکی از پرستار ها صحبت میکنه

گفتم چرا یهو غیبش زد نگو اقا اومده بوده در شرکت بابا . پس حتما با ، بابا حرف زده که حالش اینقدر ناگهانی بد شده.

دارم برات جناب سرگرد با عصبانیت رفتم سمتش. جوری ایستاده بود که من رو نمی تونست ببینه داشت از پرستار می پرسید من اومدم یا نه .حالا بهت میگم پسره لجباز یه دنده با حرص گفتم :

– به به جناب سرگرد وظیفه شناس اومدین دسته گلی رو که به اب دادین تماشا کنید ؟

به سمت من برگشت شیطنت از چشمای تاریکش فریاد میزد .

– چه دسته گلی ، (قیافش مثل ادمای که مثلا دارن فکر میکنن کرد)اهان چشم حتما فردا با دسته گل برای عیادت از پدرتون خدمت میرسیم البته شما باید گل ها رو بزارید تو اب نه من ؟!

– خیلی رو داری به خدا ، (با صدایی بلند تر) مگه نگفتم بابام اوضاع روحی خوبی نداره اخر کار خودت رو کردی نه ؟!

یه نفر دیگه هم باهاش بو د .جلوتر اومد و روبه من با لحن جدی گفت :

– خانم لطفا درست صحبت کنید.

سرگرد با دست به او اشاره کرد و گفت :

– نه ستوان اشکال نداره بزار راحت باشن

بعد رو به من گفت

– ایشون هنوز متوجه نشدن که کار ما بچه بازی نیست

دلم می خواست خفش کنم پسره پروو رو

– اگه اتفاقی برای بابام افتاده بود اون وقت نشونت می دادم که کی بچه هست .

– حالا که چیزی نشده

– بله این بار به خیر گذشت ولی اگر یک بار دیگه فقط یک بار دیگه با حرفاتون باعث بشید حال بابام بد شه اون وقت من میدونم چه بلایی سر شما بیارم .متوجه شدید جناب سرگرد زند؟

اسمش رو با تاکید گفتم

– دارید تهدید میکنید ، اون هم یه مامور دولت رو ؟

– اسمش رو هرچی که دوست داری بزار الان هم زود تر از این جا برو تا بابام دوباره با دیدنت حالش بد نشده .

یه خنده دختر کش تحویلم داد و روبه اون همکار دیگه اش گفت:

– بیا بریم ستوان تا این خانم بیشتر از این حرص نخورده .

این رو گفت و رفت .

وای دلم میخواد تک تک موهاش رو بکنم پسره لجباز ، یه دنده، غد ، بی ادب ، زبون نفهم چون فهمیدم بابا برای چی این جوری شده دیگه ازش سوالی نکردم تا حالش بد تر نشه

پول بیمارستان رو حساب کردم و رفتیم خونه .

من که از بس این سرگرده حرصم داده بود دیگه اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم ولی به خاطر بابا کنارش نشستم و یه جوری که بابا فکر کنه دارم می خورم با غذام بازی کردم .

غذای بابا که تموم شد بلند شدم تا میز رو جمع کنم که بابا گفت :

– فردا از بیرون غذا میگیرم

– برای چی ؟یعنی این قدر دست پختم بده ؟!

خندید و گفت:

– از اینقدر گذشته

– بابا داشتیم ....

– اره که داشتیم ، دختر یه خورده کتاب اشپزی بخون شاید خدا خواست و ما یه غذا یه درست و حسابی از دست تو خوردیم

– حالا واقعا چرا می خواید از بیرون غذا بگیرید ؟

– خودت گفتی، برای این که غذای تو قابل خوردن نیست

– بابا ....

– چته دختر چرا جیغ میزنی ...خب میگم (با حالت جدی سرجاش نشست و ادامه داد) چون فردا می خوای بری دانشگاه وقت نکنی که غذا هم درست کنی

– اهان از اون جهت ؟!باشه ممنون

نگاه مشکوکی بهم انداخت و به سمت اتاقش حرکت کرد...

(صبح روز مرگ سیما)

– رها پاشو مامان جان دیرت میشه ها ، پاشو خانمی

– مامان بزار یه ساعت دیگه بخوابم دیشب تا ۱:۳۰ بیدار بودم

– پاشو دختر ، امروز تولد بابات هست پاشو کلی کار دارم

(سرش رو از زیر پتو میراه بیرون وبا چشم هایی پف کرده که دیر موقع خوابیدن دیشب رو تصدیق میکنه مادرش رو نگاه میکنه)

– مگه بابا رفته که دارید این جوری راحت حرف میزنید؟

– هه ساعت خواب دختر بابت یک ساعته که رفته

– مگه ساعت چنده ؟

– نه و ربع ، حالا هی من بگم پاشو تو بگو بزار یک ساعت دیگه بخوابم

(فوری از سرجاش بلند میشه و مثل برق میره به سمت دست شویی . سریع اماده میشه و به سمت در حیاط حرکت میکنه، مشغول پوشیدن کفش هاش میشه که مادرش صداش میکنه)

– کجا؟

– مامان جون حالتون خوبه ؟خوب معلومه کجا دانشگاه

– اون رو که میدونم ولی بدون صبحونه حق نداری پاتو از در خونه بیرون بزاری

– کوتاه بیا سیما خانم ، شگون نداره روز تولد میلاد جونت از کلاس جا بمونم ها?

– می خواستی زود بلند شی بعد هم من صد بار نگفتم این جوری من و بابات رو صدا نکن ، بیا این لقمه رو بگیر تا ضعف نکنی تو راه

(لقمه رو از دست مادرش گرفت و صورتش رو بوسید)

– اخه خیلی بهتون میاد ، باور کن

– برو این قدر حرف نزن ، مگه کلاست دیر نشده بود

– باشه رفتم ، حرص نخور سیما جون پوستت خراب میشه اقا میلاد یقه مار و میچسبه ها ؟

(این رو در حالی که فقط سرش از پشت در معلوم بود گفت و سریع در رو بست و از خونه بیرون رفت)

(فاطمه دوست صمیمی سیما جلوی دانشگاه منتظر رها بود که ماشین مهدی سعیدی جلوی پاش نگه میداره .

سعیدی دانشجو سال ۶ رشته دارو سازی هست . یک پسر مغرور ومتکبر که کسی رودر حد خودش نمی دونه ولی حدود شش ماهی میشه که رها رو دیده و از او خواستگاری کرده ولی رها نه تنها قصد ازدواج نداره ، از سعیدی هم اصلا خوشش نمی یاد)

– سلام خانم ضیایی

– رها هنوز نیومده می بینید که من هم منتظرش هستم

– بله میبینم ولی با خودتون کار دارم

– با من؟!

– بله باشما

– با من چی کار دارید ؟

– می خوام با رها صحبت کنید و راضیش کنید که دستاز این لج و لج بازی ها برداره وگرنه براش خیلی بد میشه

(این رو گفت و پاش رو تا ته روی گاز فشرد و به سمت پارکینگ حرکت کرد)

کلاس تمام شده بود . فاطمه چیزی در مورد حرف های مهدی(سعیدی) چیزی به رها نگفته بود اخه می دونست رها دختر لجبازی هست وممکن کاری بکنه که بعدا نشه جبرانش کرد.

هنوز ۲تا کلاس دیگه داشتند می خواستند به سمت بوفه دانشگاه برن که مهدی راهشون رو سد کرد

– رها کارت دارم

رها خسته بود و اصلا حوصله حرف های بی خود مهدی روناشت به خاطر همین دست فاطمه رو کشید و از جلوی مهدی گذشتند.

ناگهان کیف رها محکم کشیده شد و خودش هم ناخواسته به عقب برگشت .از قیافه مهدی معلوم بود که که خیلی از کار رها عصبانی شده ولی رها نمی خواست جلو ی اون کم بیاره

رها– چی کار میکنی دویونه ؟

مهدی دندان هایش رو از شدت عصبانیت روی هم فشرد

مهدی– چه غلطی کردی ؟به کی گفتی دیونه؟!

رها– به تو گفتم، مگه جز تو این جا دیونه دیگه ای هم هست!؟!

مهدی– حیف که دختری وگرنه حالیت میکردم

رها– مثلا اگه دختر نبودم می خواستی چه غلطی کنی ؟!

مهدی– رها ، هیچ کس حق نداره با من این جوری صحبت کنه تو هم اگه تا حالا صحیح و سالم این جا ایستادی به خاطر این هست که ازت خوشم میاد پس کاری نکن که از چشمم بیافتی. که برات بد میشه

رها– اولا رها نه و خانم بزرگی ، دوما خیلی جلوی پای خودت بلندمیشی جناب ، ولی این رو بدون من هرجور که بخوام حرف میزنم تو هم نمی تونی هیچ غلطی کنی

مهدی– جدا ؟!مطمئنی؟!

رها– اره مطمئنم ؟!چون مال این حرفا نیستی جوجو؟!

مهدی– یه بار دیگه زری رو که زدی تکرار کن

رها– مثل این که کر هم هستی

هنوز حرف رها تموم نشده بود که صدای سوت بلندی توی گوشش پیچید .جمعیت زیادی دورشون جمع شده بودند و مثل این که فیلم جالبی رو مشاهده میکنن به اون دو زل زده بودن

رها برای چند لحظه ساکت موند و با تعجب به مهدی خیره شد.فاطمه که نگران شده بود چند بار او رو اروم تکون داد.

فاطمه– رها خوبی ؟رها!؟

رها- تو بی شعور چه غلطی کردی ؟!تو با خودت چه فکری کردی که زدی تو صورت من؟!هان؟!

مهدی- گفتم درست صحبت کن .نگفتم؟!

رها به خاطر سیلی مهدی، گوشه لبش پاره شده بود و خون میومد علاوه بر اون اعصابش هم بهم ریخته بود و کنترلی رو رفتارش نداشت ، دستش رو مشت کرد و محکم خوابوند توی صورت مهدی

رها- منم گفتم خیلی احمقی ؟!نگفتم؟

مهدی تو شک بود ولی رها هنوز دلش اروم نشده بود . فاطمه اجازه کار دیگه ای رو به رها نداد و دستش رو گرفت و خواست از اون جا دورش کنه

رها- ولم کن فاطمه، ولم کن تا به این بد قواره نشون بدم کی بچه است پسره احمق عوضی

با حرف های اخر رها ، مهدی که انگار تازه به خودش اومده بود خواست به سمتش بره که چند تا از پسر های دانشگاه جلو شو گرفتن

مهدی- منو زدی ؟!تو دختره خنگ دست روی من بلند کردی ؟!بیچارت میکنم .

زندگیت رو نابود میکنم، کاری میکنم که به غلط کردن بیافتی

رها- هیچ غلطی نمی تونی بکنی

مهدی هر کاری کرد تا خودش رو از زیر دست پسر ها بیرون بکشه نتونست، از اون طرف هم فاطمه سعی داشت تا رها رو به سمت ساختمان دانشگاه ببرد .

چنددقیقه بعد از رفتن رها مهدی خودش رو از دست پسر ها بیرون کشید و به سمت ماشینش رفت وبا سرعت از دانشگاه خارج شد .

با این که رها دختر محکم و نترسی بود ولی ترسی از حرف های مهدی در دلش ایجاد شده بود و از روبه رو شدن دوباره با او هراس داشت .ولی هیچ وقت حتی در خیالش هم به این فکر نمی کرد که رفتار اون روزش با مهدی باعث بشه که جریان زندگیش به کلی تغییر کنه ...

از قرار معلوم نمیشه دانشگاه فردا رو پیچوند بابا سفت و سخت رو حرفش هست و کوتاه نمی یاد.فقط خدا کنه سعیدی فردا دانشگاه نباشه ، با این که میدونم فقط حرف میزنه و عرضه انجام کاری رو نداره ولی باز هم دلم شور میزنه .. برای این که از فکر فردا بیرون بیام رفتم سراغ دفترچه مامان ولی یه اشکالی وجود داشت اخرین یاد داشتی که خوندم مربوط به ۲۱بهمن بود ولی یاد داشت بعدی مربوط به ۵ فروردین هست این یعنی مامان دو ماه چیزی ننوشته ؟!

"تقریبا دو ماه میشه که دیگه سراغ دفترچه نیومدم اخه تمام فکرو ذکرم بابک بود . هنوز هم نمی تونم باور کنم که خیلی راحت زد زیر همه چیز و گذاشت رفت .

بعد از ملاقات اون روز به هر ترفندی که بود من رو راضی کرد که مدتی بدون اطلاع خانواده هامون با هم باشیم تا مثلا بیشتر با اخلاقیت هم اشنا بشیم . باورم نمیشه که چقدر راحت خواسته اش رو قبول کردم . هیچ وقت فکر نمی کردم که بابک این قدر نامرد باشه .

از اون روز تا حالا ۱۰ روز گذشته و خیلی سعی کردم که زیاد بهش فکر نکنم ولی هر بار که حرف های اخرش رو به یاد میارم تموم وجودم رو نفرت میگیره .

با هم توی پارک قرار گذاشته بودیم ، من مثل همیشه از چند ساعت قبلش شروع کرده بودم به اماده شدن . مامان خیلی مشکوک شده بود ولی چیزی به روم نمی اورد .وقتی به پارک رسیدم بابک رو دیدم که روی نیمکت همیشگی نشسته و فواره اب رو نگاه میکنه

– سلام ببخشید دیر شد ، خیلی وقت هست که اومدی؟

– سلام، نه تازه رسیدم

– اتفاقی افتاده باباک انگار زیاد حالت خوب نیست ؟

– نه چیزیم نیست فقط دیگه خسته شدم

– از چی؟!

– از همه چیز

– درست حرف بزن ببینم چی میگی !

– خیلی خب ، سیما من دارم ازدواج می کنم

– بله ، اونوقت چه جوری ؟شما که هنوز با بابام صحبت نکردی؟

– من...من ...

– تو چی ؟!

– من دارم با دختر عموم ازدواج میکنم

چندلحظه نگاش کردم ذهنم قفل شده بود

– اصلا شوخی جالبی نبود

– شوخی نیست سیما من تا دو هفته دیگه با دختر عموم ازدواج می کنم .

– بابک تو چت شده ، می فهمی داری چی میگی

با صدای نسبتا بلندی گفت

اره می فهمم ، خیلی خوب هم می فهمم ، من دیگه خسته شدم الان دو هفته است که می خوام بهت بگم ولی نتونستم اما امروز می خوام همه چیز رو تموم کنم می خوام بگم و خودم رو راحت کنم ...سیما من و تو به درد هم نمی خوریم ، اخلاقمون با هم جور نیست چه می دونم نمی تونیم با هم خوشبخت بشیم ... ...بهتره که همه چیز رو همین جا تموم کنیم

– بابک چی میگی ، این چه حرفیه؟

– سیما خواهش میکنم ، من خودم به اندازه کافی مشکل دارم تودیگه بد ترش نکن!

– یعنی چی بد ترش نکنم بعد از ۲ماه حالا اومدی میگی بهم نمی خوریم مگه همون اول کور بودی نمی دیدی

– فکر کردم اخلاقمون درست میشه ، فکر کردم دوست دارم ، ولی ندارم سیما من واقعا تو رو دوست ندارم می فهمی ؟!

– خیلی پستی بابک خیلی ازت متنفرم

باید این هارو بهش میگفتم اگر نمی گفتم داغون میشدم .اون روز نفهمیدم چه جوری رسیدم خونه ، نفهمیدم با چه حالی رسیدم خونه که مامان دست به دامن مهشید شد ، نفهمیدم مهشید چی به مامان و بابا گفت که توی این ده روز خیلی مراعاتم میکنن .

از خدامی خوام کمکم کنه ، کمکم کنه که دیگه به بابک فکر نکنم ، دیگه به ساده گیم فکر نکنم ، خدایا خودت کمکم کن ....

"امروز همه یه جوری شدن ، مهشید که توی این ده روز مدام خونه ی ما بود امروز یک بارم نیومده زنگ هم میزنم میگه سرم شلوغه نمی تونم بیام پیشت ، مامان که مدام داره خونه رو تمیز میکنه فکر کنم از صبح تا حالا ۶ بار کل خونه رو گردگیری کرده از همه بدتر بابا ، بابایی که اگه مریض بد هم می شد محال بود قید شرکت رو بزنه امروز مونده خونه اونم برای چی انجام خورده فرمایش های مامان.هر چی می پرسم مگه قراره مهمونی چیزی بیاد میگن نه فکر کردن منم هالو هستم. ولی امروز بابا و مامان حالشون خیلی خوبه تو ی این چند روز خیلی گرفته بودن با این که حال خودم اصلا خوب نبود ولی این رو به راحتی میتونستم به فهمم اما امروز خیلی شاد هستن خنده از رو لباشون کنار نمیره . نمی دونم ولی احساس میکنم حال من هم بهتره حس

کسی رو دارم که داره یه گمشده رو پیدا میکنه نمی دونم چرا ولی حس خوبی دارم دلم نمی خواد دیگه به بابک و کاراش فکر کنم دلم می خواد برم بیرون به مامان کمک کنم دیگه ماتم و غم و غصه بسه"

****

"چه شبی بود امشب خدایا هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر هوامو داشته باشی و ازت ممنونم به خاطر همه چیز "

امروز وقتی به مامان گفتم که می خوام کمکتون کنم اول کمی تعجب کرد ولی بعد چشم هاش از خوشحالی نم دار شد. اخی ببین مامانم چه قدر خوشحال شد بمیرم من که این قدر شما رو اذیت کردم؛

تا ساعت ۶ مامان مثل کوزت از من کار کشید، دیگه به غلط کردن افتادم که چرا گفتم می خوام کمک کنم ۲۰ بار کل خونه رو گرد گیری کردم دیگه نا نداشتم حالا کاشکی دلیل مهمی داشت هرچی پرسیدم مهمون کیه گفتن مهمون کجا بود می خوایم خونه رو سر و سامون بدیم . اخه یکی نیست بگه این سر سامون دادنه شما که در و دیوار های خونه رو نا بود کردین بس که تمیزشون کردید.

ساعت ۷ به زور مامان یک دوش اب گرم گرفتم .حرف نداشت بدنم حال اومد به اجباربلوز صورتیم هم که مخصوص شب های خاصه با یه جین سفید پوشیدم . منظورم از شب های خاص این هست که چون خیلی این بلوز رو دوست دارم فقط وقت هایی که خیلی بیش از حد خوشحالم هستم ازش استفاده می کنم. نزدیک های ۹ بود با ، بابا مشغول تماشای تلوزیون بودیم

نمی دونم چی اتفاقی افتاد که یهو ضربان قلبم تند شد احساس می کردم قلبم داره از سینه ام میزنه بیرون خدایا من چرا این جوری شدم خواستم برم داخل اتاق که صدای در اومد سر جام خشکم زد هم زمان با صدای در مامان از اتاقش اومد بیرون یه

نگاهی به من انداخت و گفت

– چرا رنگت پریده مامان؟!

– چیزی نیست ، شما مگه نگفتید مهمون نداریم ؟

– هنوزم میگم

– پس کیه پشت در

– برو در رو بازکن تا ببینی

پا هام بی اختیار به سمت در می رفتن هرچی نزدیک میشدم قلبم تندتر می زد خدایا من چرا این جوری شدم؟!

با صدایی لرزان گفتم

– کیه؟

– بازکن

در رو باز کردم ...نه دارم درست میبینم...تو ....تو که قرار بود ....خدای من ...

با دیدنش از حال رفتم و قتی به هوش اومدم با چهره ی نگران مامان رو به رو شدم سعی کردم اتفاقی رو که افتاده بود توی ذهنم مرورکنم یه لحظه چهره کسی که پشت در بود رو توذهنم مجسم کردم ...اره ...خودش بود ...مطمئن هستم .یه نگاه به

اتاق انداختم به جز مامان کسی داخل نبود . فوری از جا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم ، مامان که تعجب کرده بود فقط سریع پشت سرم اومدم در رو که باز کردم دیدم یه نفر داره بابا صحبت میکنه پشتش به من بود نه من اون رو میدیدم نه اون من رو رد نگاه بابا رو که متوجه من شده بود دنبال کرد وقتی صورتش رودیدم اشکم جاری شد خودش بود ...قلبم گفته بود داره میاد ولی توجه نکرده بودم ...علی بود ...علی خودم ...داداش من ... چهره اش با اون سر تراشیده خیلی دوست داشتنی شده بود .

اون هم تا من رو دید به اشکاش اجازه فرود داد از جاش بلند و شد به سمتم اومد پا های من قفل شده بود. علی جلوم ایستاد هنوز باورم نمی شد که برگشته به صورتش دست کشیدم لمسش کردم اره خودش بود .

بغلش کردم تمام سر و صورتش رو بوسیدم اون هم من رومحکم توی بغلش گرفته بود و می بوسید . این جدایی برای هر دومون سخت تر از اون چیزی که فکرش رو میکردیم بود من وعلی یه روح بودیم درون دو جسم از لحاظ چهره هم خیلی به هم شبیه بودیم مو ها وچشم های هردومون مثل هم بود تفاوت مون در لب و بینی مون بود . لب و بینی من ریزودخترونه ولی لب و بینی اون مردونه بود کلا چهره جذابی داره داداشم حسابی دختر کشه.

اون موقع این قدر از دیدن علی هیجان زده بودم که متوجه حضور دوستش نشدم . وقتی او رو دیدم یاد بابک افتادم ، ناخواسته اخم هام در هم رفت . پسره بیچاره حسابی تعجب کرده بود خودش روجمع و جور کرد . دیگه دلم نمی خواست دیگه علی دوستاش رو بیاره خونه هممون بابک بس بود اصلا شاید اگه علی بابک رو دعوت نمیکرد که بیاد خونمون ....نه ...نه ..دوباره نمی خوام به اون فکر کنم دیگه برام مهم نیست مهم اینه که علی این جاست ...پیش من"

وای خدای من ساعت ۱ شده این قدر مشغول خوندن شده بودم که گذر زمان رو متوجه نشده بودم چشم هام به زور باز مونده بود

دفتر رو بستم و روی تخت دراز کشیدم خوندن خاطرات مامان قشنگ بود ولی بد جور من رو هوایی کرده بود .

دلم واسه مامان تنگ شده ، کاش زنده بود و خودش این هارو برام تعریف میکرد .

فردا بعد از دانشگاه حتما باید برم پیشش ، دیگه تحمل ندارم ....

با صدای گوشیم بلند شدم ساعت ۷:۳۰ بود هنوز به طور کامل بیدار نشده ودم گیج از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم ، به مبل نگاه کردم بابا نبود حتما رفته شرکت .به سمت دستشویی رفتم یک مشت اب سرد به صورتم زدم

خیلی خوب بود احساس کردم ۵تا امپول انرژی زا یک جا بهم تزریق شده .از بچگی همین جوری بودم اب سرد که بهم می خورد روحم شاد می شد.

می خواستم زود برم تا چشمم به اون سعیدی بیشعور نخوره سریع حاضر شدم نگاهی به ساعت انداختم ۴۰ دقیقه وقت داشتم به سمت اشپز خونه رفتم تا چیزی برای صبحونه حاضر کنم .

در حال چیدن میز بودم که بابا صدام زد . وای خدایا نزدیک بود سکته کنم ...

– بابا این چه طرز صدا کردنه ، شما اصلا چرا خونه اید ، مگه نرفته بودید شرکت ؟

– دختر تو کی میخوای یاد بگیری صبح که پا میشی اول باید سلام کنی بعد ادم رو سوال پیچ کنی ؟

– ببخشید سلام ، شما هم بد صدام زدید تازه من فکر می کردم رفتید شرکت !؟!

– اون وقت چرا همچین فکری کردی ؟

– چون نبودید

– کجا

– روی پشت بوم همسایه بغلی ، حرفا می زنیدا خوب معلومه روی مبل تخت خواب جدیدتون

– کم زبون بریز دختر ، نکنه دیروز صبح من بودم که یک ریز غر میزدم که چرا رو مبل می خوابی ؟

– نه...یعنی...یعنی تو اتاق خودتون خوابیدید ؟

غم توی چهره اش موج میزد ولی لبخند رولبش بود .

– اره (به گوشه ای خیره شد) بدون سیما سخت بود ...ولی شد.

نگاهش رو چرخوند سمت من

– رها

– جانم بابا

– به خاطر تو شد ...به خاطر این که دیگه تونگران نباشی ..تو هم به خاطر من کاری میکنی ؟

– اره بابا جون هرچی که باشه

– درست رو بخون ، دکتر شو ، سیما ارزو داشت تو دکتر شی این کارو به خاطر من و مامانت می کنی ؟

اشک توی چشم هام حلقه زد

– اره بابا جون ، قول میدم

به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید بعد به سمت اتاقش رفت

دیگه اشتهایی برای صبحونه خوردن نداشتم . بابا هنوز توی اتاقش بود . معلوم بود که حالش خوب نیست و می خواد تنها

باشه بدون خداحافظی از خونه زدم بیرون .

دلتنگ مامان بودم بابا حرف های امروز بابا بدتر شدم دلم می خواست تنها باشم نزدیکی های دانشگاه یه پارک بود رفتم اونجا

تا کمی حالم بهتر شه دوست نداشتم روز اول این قدر حالم زار باشه ...

یه مقدار داخل محوطه پارک قدم زدم حالم بهتر شد راه افتادم سمت دانشگاه . وارد حیاط دانشگاه که شدم مثل تازه وارد ها استرس زیادی داشتم . هر قدم که بر میداشتم حس میکردم که الان سعیدی صدام میکنه توی همین فکرا بودم که صدای جیغ یه نفر بلند شد :

فاطمه– وای رها خودتی؟

– وای فاطمه سکته ام دادی، نه روحم هست اومده یه سر بزنه بعد برگرده خونه

هنوز حرف تموم نشده بود که بله فاطمه خانم من بیچاره رو در اغوش پر محبتش جا داد و تا تونست الفاظ زیبایی رو که این چند مدت توی دلش نگه داشته بود رو نثارم کرد

فاطمه– خاک بر سر بی شعورت کنن تو نمیگی من دلم قد گنجشکه واست تنگ میشه نه زنگی نه پیامی دلم ترکید از بس نگاه به گوشی کردم که ببینم از بزغاله پیام دارم یا نه

با بدبختی خودم رو از دستش نجات دادم

– وای فاطمه خفم کردی بعد از اون عزیم اول که تو با چشم نگاه میکنی چه ربطی به دلت داره دوما من مشکل داشتم تو چرا زنگ نزدی خانم؟

فاطمه– خیلی پروی به خدا اون گوشی بدبختم پکید از بس که بهت زنگ زدم و اون خانم بد صدا گفت همراه مشترک مورد نظر خاموش می باشد .

– خیلی دلم واسه ات تنگ شده بود

فاطمه– منم همین طور هنوز باورم نمیشه که دیدمت حالا چی شده که اومدی ؟

– مثل این که اگه خدا قبول کنه بنده این جا دانش جو هستم بعدشم بیا بریم کارام رو انجام بدم کلی باهات حرف دارم

دستش رو گرفتم و به سمت ساختمان دانشگاه رفتیم .وقتی فاطمه کنارم بود احساس ارامش می کردم با این که چادری بود و خیلی با پسرا خشک و سرد رفتار می کرد ولی با خانواده اش ومن خیلی شوخ و شیطون بود طوری که اگر برای یکی از پسرای دانشگاه می گفتم فاطمه چه کارایی میکنه عمرا باورش میشد.

پیش استاد ها که رفتم همه از دیدنم خوشحال شدن و دوباره فوت مامان رو بهم تسلیت گفتن .از دانشگاه که اومدیم بیرون ماجرا ی بابا رو برای فاطمه تعریف کردم جریان اون پسره سبک مغز فندقی هم براش گفتم کلی هم خانم بهم خندید .

خواستم از سعیدی سوال کنم ولی روم نشد

– خب فاطمه خانم خبر های ما رو شنیدی شما بگو چه خبر؟

فاطمه – هیچی بابا چه خبر

موزیانه خندیدم و پرسیدم:

– اقا سامان خوبن ؟

فاطمه– رها حرفی نزن که ریختن خونت حلال شه عزیزم باشه بزغال جونم

– خب مگه چی گفتم حال پسر عموت رو پرسیدم

فاطمه– شما برو علفت رو بخور خوشکلم کاری به اون سیب زمینی نداشته باش

– هی ...یعنی عروسی بی عروسی؟

فاطمه– رها ....

– خوب چیه بابا چرا جیغ میزنی؟

فاطمه– تقصیر خودت هست دیگه تو که می دونی من یه این پسره حساسیت دارم چرا اسمش رو میاری ؟

– ولی فاطی جدی پسره بدی نیستا؟!

فاطمه– رها جان دلت می خواد برم به سعیدی بگم رها شماره منزلتون رو می خواد واسه امرخیر؟!!!

– خف بابا اسم اون رو نیار پسره بی ادب، میدونی چقدر دعاکردم امروز که میام نباشه؟!!

فاطمه– اون که دیگه نمیاد ، مگه نمی دونستی؟

– نمـیـــــــاد؟!چرا؟

فاطمه– از بعد دعوای اون روز تا ۳– ۴ روز پیداش نبود بعدش هم به یکی از بچه ها گفته بوده که انصراف داده

حالا به کی گفته بوده خدا میدونه ؟

– بهتر با گند کاری که اون روز کرد دیگه دلم نمی خواد هیچوقت ببینمش.

فاطمه– رها گوشیت روی سایلنته؟

– نمی دونم چه طور ؟

فاطمه– چون تن و بدن ، بنده که کنارت ایستادم و اون بنده خدا که پشت خط هست رفته روی ویبره .

– کوفت خب مثل ادم بگو گوشیت داره زنگ می خوره !

فاطمه– من ادمی به پررویی تو ندیدیم

– حالا این قدر حرف نزن ببینم کیه ...اُه بابا هست...

– الو سلام بابا جـــــــــــون!!

بابا– به سلام رها خانم چه عجب جواب دادی؟!

– شرمنده بابا متوجه نشدم

بابا– دشمنت بابا جون، خوبی حالا؟

– ممنون خوبم ، زنگ زده بودید همین رو بپرسید؟!

بابا – چی رو ؟

– این که من خوبم یا نه

بابا– وای نه مگه تو واسه ادم حواس میزاری

– اِ به من چه ربطی داره من که چیزی نگفتم؟!

بابا– خب حالا، رها بابا من امروز دیر وقت میام خونه زنگ بزن به فاطمه ببین مشکلی نیست اگه امروز روخونه اونها باشی؟

– چرا چیزی شده؟

بابا– نه گلم این چند مدت که شرکت نبودم خیلی اوضاع بهم ریخته شده باید بهشون رسیدگی کنم .

– اها، خب باشه فقط شب دیر نیاین در ضمن من با فاطمه میرم خونه خودمون .

بابا– مگه فاطمه با تو هست ؟

– اره با منه

فاطمه– سلام برسون

– سلام میرسونه

بابا– سلامت باشه، سلام من هم بهش برسون ، خب پس خیالم راحت باشه دیگه ؟!

– اره خیالتون راحت فقط بابا خواهشا زیاد به خودتون فشار نیارید ، باشه؟

بابا– باشه عزیزم ، کاری نداری با من؟

– نه، خداحافظ.

بابا– خداحافظت دخترم.

– خب فاطمه خانم پیش به سمت خونه ما...

فاطمه– نه بابا من کلی کار دارم خونه

– جـــــــــــان کارداری خونه؟!

فاطمه– بله کار دارم عزیزم" ک ا ر"

– برو بچه ، برو واسه اقا سامان ناز کن اونه که نازت رو میخره نه من

فاطمه– میدونی الان بزرگترین ارزوی من چیه؟

– نه، چیه ؟

فاطمه– این که همین الان از جلوی چشمم ناپدید شی.

– شرمنده ما این جا غول چراغ جادو نداریم

فاطمه– نفرمایید عزیزم تا شما هستی غول علاء الدین رو میخوام چی کار؟!

– اِ حالا من شدم غول ، اره ؟!حیف که این جا وسط خیابون هست و جاش نیست ولی وقتی رفتیم خونه بهت میگم خـــــــانم..

تا رسیدن به خونه کلی با فاطمه کل کل کردیم و خندیدیم

– فاطمه بس کن دیگه الان توی کوچه مون هستیم اگه بخندیم درست نیست

فاطمه– وا چرا ؟مگه خلاف شرع می کنیم .

– نه ولی صحیح نیست

فاطمه– باشه مامان بزرگ ولی نگفته بودی مهمون دارید؟!

– مهمون ؟!مهمون نداریم ما؟!

فاطمه– پس اون اقا هه کیه که جلو در خونتون ایستاده ؟

– نمی دونم سریع تر بیا ببینم کیه ؟

سریع خودمون رو رسوندیم به خونه یک مرد پشت به ما ایستاده بود فکر کنم متوجه ما نشده بود

– ببخشید جناب؟!

با صدای من به عقب برگشت ...وای خدای من ..این که ..این که همون پلیس سمجه هست با دیدنش چهره ام نا خود اگاه تو هم رفت ، عینک پلیسش رو از روی چشم هاش برداشت و با دیدن اخم روی صورتم یه لبخند شیطانی روی صورتش نقش بست خدایا خودت کمکم کن در مقابل این بشر پررو کم نیارم

سرگرد– زند هستم ، سلام عرض شد خانم بزرگی

– بله فامیل تون رو خاطرم هست نیاز به معرفی مجدد نبود حالا امرتون؟

سرگرد– اُه اُه حالا چرا این قدر عصبی هستید

– باید توضیح بدم ؟

سرگرد – شما هنوز بابت اتفاق دیروز از بنده ناراحت هستید ؟

– توقع ندارید که راحت ازش بگذرم ؟

سرگرد– ما وظیفه امون رو انجام دادیم خانم.

– میشه بپرسم وظیفتون چی بوده ؟

وقتی این سوال رو پرسیدم اول کمی جا خورد ، یه مقدار با حیرت به من که خیلی جدی این سوال رو پرسیدم نگاه کرد یعد من من کنان گفت

سرگرد– خب...خب..من باید در مورد فوت مادرتون چند تا سوال می پرسیدیم ؟

– اون سوال هارو از منم می تونستید بپرسید حتما باید می رفتید سراغ پدرم من که گفتم ایشون هنوز با مرگ مادرم کنار نیومدن ، نگفتم؟!

سرگرد– بله گفته بودید ، ولی جواب سوال های ما رو پدرتون می دونستن نه شما .

فاطمه که تا اون موقع ساکت بود و از صحبت ما متوجه شده بود که این همون پلیسه هست که براش گفته بودم خیلی جدی پرسید:

فاطمه– ببخشید الان با کی کار دارید خانم بزرگی یا پدرشون؟

(سرگرد روبه فاطمه کرد و گفت)بله ببخشید داشتم فراموش میکردم(بعد سمت من برگشت)اینبار با خودتون کار دارم .

– بفرمایید، میشنوم

سرگرد– شما دانشجو هستید؟

– بله چطور؟

سرگرد– امروز رفته بودید دانشگاه درسته؟

– بله ولی شما از کجا می دونید ؟

سرگرد– اونش مهم نیست فقط یه خواهش ازتون داشتم لطفا دفعه بهد که خواستید برید دانشگاه به ما خبر بدید

این رو گفت و یک شماره به من داد

– اون وقت چرا ؟

سرگرد– شما اگه امکان داره فقط خبر بدید و دنبال دلیلش نباشید.

– این جوری که نمیشه !؟

سرگرد– چرا خانم خوبم میشه ، خوب پس خبر از شما خدا نگه دارتون

این رو گفت و رفت

فاطمه – عجب پسر پرویی هستا

– دیدی دیدی چه ادم ...چه ادم...

فاطمه– بگو عزیزم بگو رها جون چه ادم چی ؟

– چه ادم غیر قابل تحملی هست...

فاطمه– اه خودت رو کشتی به خاطر غیر قابل تحمل ولی جدی خیلی نچسبه خدا به دادت برسه

– چرا خدا به داد من برسه خدا به داد خانواده اش برسه

فاطمه– حالا هرچی بریم داخل که از خستگی دارم میمیرم

– باشه بریم

فاطمه تا ساعت ۸پیشم بود بعد پدرش اومد دنبالش و رفت خیلی اصرار کردکه منم با هاشون برم ولی قبول نکردم اخه بابا زنگ زده بود و گفته بود ساعت ۹ خونه هست. تا قبل از اومدن بابا یه شام ساده درست کردم و منتظر نشستم تا بابا بیاد.

بابا– رها جان بابا کجایی گل دختر

– سلام بابا جون خسته نباشید

بابا– سلام گلکم خوبی؟

– ممنون کیفتون رو بدید به من خودتون هم برید لباساتون رو عوض کنید بیاید برای شام

بابا– باشه تو برو منم الان میام

– باشه

به بابا گفتم باشه ولی مطمئن هستم جناب تا یک ساعت دیگه هم پیداش نمیشه والا

بابا– تو چرا میز رو نچیدی

– وای بابا ترسیدم

بابا– چرا؟

– چون فکر نمیکردم حالا حالا ها بیایید پایین ، ولی خودمونیم بابا جدیدا زود کاراتون رو انجام میدید چیزی شده؟

بابا– برو بچه ، برو بابات رو مسخره کن

با هم میز رو چیدیم و مشغول خوردن شدیم بعد از حرف های امروز سرگرد خیلی دوست داشتم بدونم اون روز چی به بابا گفته ولی از طرفی هم می ترسیدم که اگر چیززی بپرسم بابا دوباره حالش بد شه

بابا– رها چیزی شده بابا؟!

– چی؟!..نه..چیزی نشده

بابا– پس چرا این قدر تو فکری؟

– نه چیزی نیست..

بابا– من بگ چیه؟!

– مگه می دونید ؟

بابا– نخیر می خواستم خودت رو لو بدی که موفق شدم حالا درست بگو چی شده؟

– میشه یه سوال بپرسم ؟

بابا– می خوای بدونی اون جناب سرگرد چی ازم پرسید دیروز، نه؟

– اگه اشکالی نداشته باشه

چهره بابا به وضوح گرفته شد همش هم به خاطر کم عقلی من بود برای درست کردن گندی که زدم سریع گفتم

– بابا نمی خواد بگید من اشتباه کردم پرسیدم

نگاهم کردویه لبخند خیلی قشنگ بهم زد اشک توی چشمای قشنگش جمع شده بود ولی چشماش می خندید

بابا– وقتی سیما رو از دست دادم فکر می کردم دیگه هیچ چیزی نمی تونه من رو به این زندگی راغب کنه فکر میکردم تموم زندگیم سوخت و رفت ولی رها وقتی دیدم تو اینقدر نگران من هستی اینقدر حواست هست که من ناراحت نشم تو خودم نرم یا حتی وقتی جناب سرگرده بهم گفت که انمی خواستی بزاری با من صحبت کنن دوباره زنده شدم باورت نمیشه ولی با هر کدوم از این حرکاتت کیف دنیا رو می کنم واقعا دختر داشتن نعمت خیلی بزرگی هست اونم دختر مثل تو من اگر روزی هزار بار هم برای داشتنت خدا رو شکر کنم بازم کمه

با دیدن چشم های خیس بابا و شنیدن حرفاش چشم های منم دلشون می خواست ببارن ولی نباید اینکارو میکرد چون بابا میلادم تازه داشت بهتر میشد نمی خوام دوباره ناراحت شه

– بابا جون با این حرفا لوسم می کنیدا؟!!

بابا– دختر خودمی دیگه تا دوبار تعریفمون کنن لوس میشیم

– بـــــابـــــا؟!!!؟

بابا– ولی من جیغ نمی زنم ، درمورد دیروز هم پرسدن ما با کسیدشمنی چیزی دارید که گفتم نه همین

– اها، ممنون

بابا خب شام خوش مزه ایی بود خانم خشکله من خیلی خسته هستم برم بخوابم

– باشه بابا جون شبتون بخیر

بابا– شب توهم بخیر

بابا که برای خواب رفت من هم میز رو جمع کردم ، ظرف ها رو شستم و رفتم داخل اتاق سراغ دفتر مامان تا اون جایی خوندم که مامان از دست دایی ناراحت بوده چون یکی از دوستاش رو با خودش اورده بوده خونه

"تمروز دوست علی رفت پسر اروم و سر به زیری بود ولی به قول قدیمی ها مار گزیده از طناب سیاه و سفید هم میترسه دقیق حکایت من هست از بعد از بابک دیگه دوست ندارم علی با هیچ کدوم از دوستاش رفت و امد خانوادگی داشته باشه اون بابک نامرد هم اوایلش خیلی معصوم میزد و لی بعد خودش رو نشون داد . خیلی دلم می خواد جریان بابک رو به علی بگم ولی میترسم، حالا که از ماجرا دور شدم می فهمم چه کار احمقانه ای کردم واقعا بچگی کردم .

****

"امروز یک کشف بزرگ کردم یک کشف بسیار بزرگ و تاریخی داداش علی بنده عاشق شده است اون هم عاشق کی دوست خل و چل بنده مهشید وای خدا اصلا باورم نمیشه ولی خود مهشید هم داداش منو دوست داره از حرکاتش معلومه امروز قیافه جفتشون دیدنی بود علی که بی خیال از همه جا رفت درو باز کنه حتی یه درصد هم فکر نمی کرد که ممکنه مهشید پشت در باشه ولی وقتی اون رو دید این قدر هول شد که می خواست در رو ببنده اگر من به دادش نرسیده بودم حتما دور از جونش همون جا تموم میکرد مهشیدم شده بود عین لبو هیچ وقت خدا این دو نفر رو این

شکلی ندیده بودم اخ جون حالا تا کلی وقت اذیتشون میکنم

چه حالی میده ..

"ای خدا این مامان هم فقط بلده حال گیری کنه .منم بدشانس والا اگه شانس داشتم که این جوری نمی شد، اِدیدی درست سه روز بعد از کشف عظیم من مامان خانم قصد استین بالا زدن کرد واسه علی ، خب بابا میزاشتین یه مقدار این دو تا رو سرکار میزاشتم یه مقدار تفریح سالم می کردم بعد اقدام می کردین این علی چشم سفید رو بگو همین که مامان اسم ازدواج و خواستگاری اورد اخمش رفت توی هم وقتی هم که گفت یه دختر خوب زیر نظر دارم دیگه هیچی اقا شروع کرد به غر غر که من هنوز بچه ام و نمی خوام و از این جور حرفا ولی تا مامان گفت نمیشه مهشید خواستگار زیاد داره باید زود ابریم جلو اقا نیشش باز شد حالا یکی نبود بگه مگه تو نبودی که میگفتی برام زوده ، من بچه ام حالا این به کنار اقلا این قدر ضایع نشون نمی دادی که بله دوست بنده هوش از سرت برده پسر هم پسرای قدیم ..."

****

از روزی که مامان زنگ زده به خونه مهشید و خواسته که یک شب اجازه بدن بریم برای خاستگاری خانم دیگه از خونه بیرون نمیاد که مبادا پوست برفیش اب شه علی هم که مدام توی این پاساژ و اون پاساژدنبال لباس هرچی هم میخره میاد خونه یه

عیبی میزاره روش میره یکی دیگه میخره منم که هیچی اصلا محل من نمی دن اینا الان این جوری هستن وای به حال موقعی ای که نامزدی کنن . ولی من روز خاستگاری یه حالی از این دوتا بگیرم که توی تاریخ ثبت شه فکر کردن تازه عمو رضا (بابای مهشید)هم پایه است با هم یه بلایی سر این دو تا جوجه اردک زشت عاشق بیاریم که اون سرش نا پیدا ...

****

ای جان الان تازه از خونه مهشید اینا اومدیم همین که در خونه بسته شد علی افتاد دنبالم من هم دویدم توی اتاق و در بستم الان هم با لباس های بیرون نشستم دارم مینویسم وای خیلی خوش گذشت تلافی هرچی که قبل از خاستگاری نتونستم اذیت کنم رو در اوردم هرچند که مراسمشون اصلا رسمی نبود بیشتر شبیه مهمونی بود؛ تا سرشون رو بالا می اوردن کلی مسخره شون میکردم عمو رضا که دیگه هیچی انگار دلش بیشتر از من پر بود صحنه چایی اوردن مهشید دیگه اخر خنده بود تا وارد پذیرایی شد من بلند گفتم به به چه عروسی چه

چایی بعد یه نگاه به علی که خیس عرق شده بود کردم و گفتم و چـــــــــه دامــادی این و که گفتم همه منفجر شدن از خنده اون دو نفر هم شدن لبو ولی با این وجود شب خیلی خوبی بود خانواده ها که کاملا همدیگرو میشناختن دختر و پسر هم با هم اشنایی کامل داشتن حتی مهریه هم تـعیین کردن (۱۱۰تا سکه)تازه عمو رضا هم بینشون یه صیغه محرمیت خوند تا راحت تر رفت وامدن کنن حالا نکه اینا خیلی ناراحت بودن ولی واقعا خوشحالم واسه جفتشون اون دونفر دوتا از عزیز ترین افراد زندگیم هستن ..."

"امروز یه اتفاق ناجورافتاد مهشید اومده بود خونمون داشت توی اتاق علی با هم صحبت می کردن من هم که نمی تونم

ببینم این دو نفر با هم تنها باشن خواستم یه کم اذیتشون کنم فقط یکم اروم در اتاق رو باز کردم و یه سوسک پلاستیکی درست گذاشتم جلو در و با احتیاط در رو بستم حدود ۵ دقیقه بعد مهشید رو صدا زدم که تلفن کارش داره و خودم نشستم روی مبل و شروع کردم به شمردن :یک...دو..سه ...بله سه که شد صدای جیغ مهشید بلند شد پشتش هم صدای داد علی که من رو صدا میزد چند ثانیه بعد در باز شد و علی با اعصبانیت گذاشت دنبالم منم فرار کردم نزدیک در حیاط خواست من رو بگیره که ترسیدم و تعادلم رو از دست دادم محکم خوردم زمین از شدت درد چشمام رو بسته بودم صدام هم در نمیومد علی مات و مبهوت بالای سرم ایستاده بود من اروم گریه می کردم همه شکه شده بودن دیگه بابا فوری اومد سمتم مامان هم رفت اب قندی چیزی بیاره اخه رنگم از شدت درد سفید شده بود مهشیدم بالای سرم گریه می کرد ولی علی همچنان بی حرکت بالای سرم ایستاده بود بابا مدام دل داریم میداد غر میزد بیا این هم نتیجه مردم ازاری اخه فسقل تو که خودت از سوسک میترسی چرا این کار رو کردی دست بابا که به پام خورد جیغم بلند شد علی هم با صدای جیغ من به خودش اومد

و فوری نشست کنارم نگاش روی پام ثابت بود اشکاش اروم شروع کرد به پایین اومدن همه تعجب کردیم اروم صداش زدم علی انگار با حرف من مجوز باز شدن صداش امضا شد با بغض و گریه سرم رو توی بغلش گرفت و حرف میزد دیونه این چه کاری بود کردی خاک به سر من که اومدم دنبالت ببین پات چی شده اگه سرت می خورد به جایی من چه غلطی می کردم من بمیرم ببخش سیما غلط کردم ببخش خواهری خاک بر سر من دیگه عصبی شدم و گفتم بسه بابا حالا یه اتفاقی افتاد منم که چیزیم نشده درد هم ندارم اروم از من جدا شد و گفت پس چرا گریه میکنی با ناله گفتم اخه پام درد میکنه همه زدن زیر خنده حتی علی من هم خندیدم و بلند گفتم مامان جون اون لب قند رو دیگه نیار مریض فوت شد همون موقع مامان اومد بیرون از اشپزخونه همه با دیدن مامان بلند زدن زیر خنده مامان هم گفت چتونه شما ها پاشین این دختر رو ببرید دکتر خلاصه با اسرار

مامان بنده رو رونه دکتر کردن و قرار شد پام برای ۲هفته داخل گچ باشه نا گفته نماند که علی هم تا تونست بد وبیراح نثار خودش کرد همیشه این شکلی بود هر وقت من می خوردم زمین یا کسی دعوام میکرد علی خیلی حرص می خورد یک بار که مامان دعوام کرد و از ترس مامان من دویدم سمت کوچه که همزمان در باز شد و خورد توی سر من و گوشهی سرم کبود کرد علی سر اون ماجرا تا یک هفته با مامان صحبت نکرد این اقا داداش خیلی رو خواهر جونش حساس هست کاریش هم نمیشه کرد ..."

دفتر رو بستم دلم گرفت داییکه اینقدر روی مامان حساس بوده ، سر یه زمین خوردن این جوری میکرده موقعی که مامان قشنگم تصادف کرد کجا بود موقعی که تمام سر صورتش خونی بود کجا بود؟ کجا بود؟ خدایا دلم تنگ شده واسه مامان کاش دایی بود کاش بود و برام یاد مامان رو زنده میکرد خدایا واقعا این حق من بود که مامانم رو اینقدر زود از دست بدم واقعا حقم هست این مصیبت ...

دیگه نمی تونم وانمود کنم چیزی نشده و من همون دختر شاد و سرحال گذشته هستم واقعا کم اوردم خیلی سخته هر روز توی خونه باشی و جای خالی کسی رو ببسنی که یه ۱۹ سال همه کست بوده حالا که بابا داره بهتر میشه من دارم داغون میشم حالا که خیالم از بابا راحته حالا که دیگه مامان ازم نمی خواد مواظب بابا باشم ولی کی مواظب من باشه کی مواظب باشه من ذهنم درگیر مرگ مادرم نشه خدایا تنها تر از من هم کسی هست .

چشمام از زور گریه دیگه باز نمی شد بدنم خیلی درد میکرد روی تخت که دراز کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد .

با صدای بهم خوردن ظرف از خواب بلند شدم هنوز خیلی خوابم میومد به ساعت روی میز نگاه کردم ساعت ۶ بود وای

خدای من ، فقط ۳ ساعت خوابیده بودم احتمالا بابا می خواست بره باید برم براش صبحونه حاضر کنم با بدبختی از جام بلند شدم توی سرویس داخل اتاق با چشم های بسته صورتم رو شستم و رفتم پایین اروم بابا رو صدا زدم.

– بابا بیایی کنار من الان صبحونه رو حاضر میکنم

بابا به سمتم برگشت می خواست چیزی بگه ولی همین که من رو دیدی حرف توی دهنش موند و با تعجب من رو نگاه می کرد

– پدر من وقتی نمی تونید صبحونه حاضر کنید صدام کنید دیگه

اگر دیر تر رسیده بودم تمام ظرف ها رو شکونده بودید

بابا– ...

– چیه حالا چرا ساکت هستیدو چیزی نمی گید؟

بابا– ...

– بابا؟!

برگشتم سمتش داشت من رو نگاه میکرد

– بابا چیزی شده

بابا– رها

– جانم

بابا– چی کار کردی با خودت دختر؟!

این رو گفت و سریع به سمتم اومد و منو محکم توی بغلش گرفت من هم که انگار از خدا خواسته شروع کردم به گریه کردن دلم پر بود خیلی زیاد مامانم رو می خواستم این مدت بابا هم که حالش خوب نبود ولی حالا هست و اغوشش به روم بازه

بابا– دورت بگردم بابا جون ، گریه کن عزیزم گریه کن بزار

خالی شی ، همش تقصیر من هست این مدت حسابی از تو غافل شدم حواسم به غم بزرگی که توی چشمای دختر کوچولوم خود نمایی می کرد نبود منو ببخش بابایی حواسم اصلا به دسته گل سیما نبود .

اروم سرم رو اوردم بالا

– ببخشید بابا نمی خواستم ناراحتتون کنم

بابا– نه عزیزم تو من رو بخش من توی این مدت اصلا حواسم به

تو نبود ، الان بهتری؟

– اره خیلی بهترم

بابا– می خوای امروز نرم شرکت تا باهم بریم بهشت زهرا

سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم

– نه شما برید شرکت اگه مشکلی نباشه می خوام تنها برم پیش مامان

بابا– نه عزیزم مشکلی نیست فقط مراقب خودت باش

– چشم منون

بابا سریع صبحونه اش رو خورد و راهی شرکت شد من هم بعد از این که میز رو جمع کرد رفتم داخل اتاقم می خواستم ساعت ۱۰ برم پیش مامان الان هم ۷ بود این سه ساعت ترجیح دادم برگردم به گذشته اونجایی که مامان یه روز از خواب پا میشه و میبینه کسی داخل خونه نیست...

"امروز صبح از خواب که بلند شدم هرجی بقیه رو صدا کردم کسی جواب نداد دیگه به ناچار خودم مجبور شدم با هزار بدبختی برم پایین کسی خونه نبود خیلی تعجب کردم اخه سابقه نداشته که همه بی خبر غیب بشن مخصوصا الان که وضعیت من این جوریه چون کاری ازم بر نمی یومد روی مبل منتظر نشستم تا یه نفر بیاد بگه این جا چه خبر هست هنوز لباس های بیرون تنم بود چون بعد از این که از دکتر اومده بودیم یک راست با کمک علی رفتم داخل اتاق و مشغول نوشتن شدم بعدش هم خوابیدم .دیگه کم کم داشت صبرم تموم می شد که صدای در اومد بعدش هم صدای علی که از یه نفر دعوت می کرد بیاد داخل خونه بلند داد زدم علی کیه علی یه لحظه سرش رو اورد داخل من رو که با اون وضعیت دید سریع برگشت بیرون یه چیزی گفت و اومد داخل رفت از اتاق یه شال برام اورد و داد دستم حالا هرچی من بهش می گفتم این واسه چیه می گفت بپوش حرف نزن خلاصه به زور این شال رو سر من کرد و رفت بیرون و با یه نفر بگشت همزمان با اونا مامان خانم هم رسید بله ماجرا این جوری بوده که همون دوست علی که روز اول با هاش بود از تهران اومده بوده مثل این که کار واجبی با علی داشته علی اقا هم میره فرود گاه دنبال شازده مامان هم میره خرید تا برای این اقا وسایل پذیرایی رو محیا کنه این وسط منه بیچاره از همه جا بی خبر باید با این پای شصت کیلویی توی خونه تنها می موندم ولی یه چیز خیلی

عجیب توی رفتار این پسره بود همین که از در اومد داخل و چشمش به پای من افتاد رنگش شد مثل گچ سفید انگار من که گفتم مرد علی بیچاره هم تعجب کرده بود نمی دونست چی کار کنه چند بار صداش زد تا این پسره یه کم به خودش اومد بعد هم کلی عذر خواهی که مزاحم شده و از این قرتی بازی ها یک ساعت بعد هم رفتن با علی توی اتاقش و تا شب بیرون نیومدن حتی نهار هم توی اتاق علی خوردن ولی خدایی این علی هم چند تا دوست داره یکی از یکی خل تر ...

هرچی که بیشتر این دفتر رو می خونم گیج تر میشم این سیمایی که داخل این دفتر هست با مامان سیمای من زمین تا

اسمون تفاوت داره مامان من یه زن اروم بود ولی این ...

"امروز سه روز از بودن دوست علی میگزره دیگه اسمش رو میدونم اسمش میلاد هست پسر خیلی خوبیه این چند روز

خودش رو توی دل همه جا کرده یه جور خاصی هست وقتی باهاش صحبت میکنی یه احساس ارامش بهت دست میده دیگه یه هیچ چیز جز همون لحظه فکر نمی کنی البته نظر بقیه رو نمی دونم ولی برای من این جوریه توی این چند روز همش دنبال این بودم که شباهت این رو با اون بابک نامرد پیدا کنم ولی خدایی هیچ جور قابل قیاس نیستن اون بابک نامرد

دوست علی وارد خونه شد ولی حرمت دوستی رو رعایت نکرد هرچند که من هم کم مقصر نبودم و اصلا نباید به حرف اون

گوش میکردم الان باید سه ماه از ازدواجش گذشته باشه نامرد حتی علی رو هم دعوت نکرد خیلی پسته خیلی هنوز نفهمیدم

کجای کارم اشتباه بود کهاین کار رو کرد کسی که مدام از دوست داشتن می گفت اخرش گفت هیچ وقت دوست نداشتم

نمی دونم چرا این کار رو کرد ولی یه چیز عجیب این جا هست این که دلم نمی خواد میلاد هم مثل بابک باشه چرا شونمی

دونم فقط دلم نمی خواد اون شکلی باشه یه حس خاص بهش دارم ولی حتی نمی دونم چه حسی هست سر قضیه بابک

مهشید می گفت به خاطر نبود علی این حس می کردم به بابک علاقه دارم وو می خواستم نبودن علی رو با بودن بابک پر کنم ولی الان چی الان که علی هست و من هیچ مشکلی ندارم نمی دونم نمی دونم چی کار کنم خدایا خودت کمکم کن خودت هوامو داشته باش نزار دوباره غرورم خورد بشه اگه این حس عاقبت درستی نداره همین الان ریشه کنش کن...

****

امروز میلاد رفت موقع رفتنش داشتم خفه می شدم احساس می کردم قلب منم داره جدا میکنه و میبره ولی اون ...گاهی یه رفتاری میکنه ادم رو به شک میندازه که نکنه دوسم داره ولی با خداحافظی امروزش ...موقع رفتن خنده از لباش جدا نمی شد من می خواستم گریه کنم اون می خندید ...خدایا عاشق نشدیم ، نشدیم حالا هم که شدیم گیر عجب ادمی افتادیم ..این دل من اصلا شعور نداره اخه این پسره الان رفت دیگه کی برگرده

بعد دختر توی فامیل شون ودانشگاهش کمه که از من خوشش بیاد. بابک که توی شیراز بود اخرش این شد وای به حال این که تهران هست .

ولی خدای من نشد تو کارش نیست اگه ازش بخوام نه نمیاره میشناسمش بخشندگیش تو عالم تکه...

****

فکر نمی کردم توی همین سه این جوری بشم امروز ۳روز از رفتنش میگزره دلم خیلی براش تنگ شده نمی دونم اون چه حالی داره اصلا به من فکر میکنه که به خواد دلتنگ بشه ای خدا جون اگه قرار نیست قسمت هم بشیم پس این قلب لا مذهب رو خودت ارومش کن ...

****

همه برادر دارن منم برادر دارم والا اخه برادر من مرحم زخم نمیشی نمک هم دیگه نپاش این علی میره میاد میگه میلاد این جور میلاد اون جور میلاد این طوریه میلاد اون طوریه بابا میلاد فرشته بس کن .نکه من کم دلتنگ هستم این هم شده بدبختی مضاعف الن ۵روزه که این میلاد بگم چی شده رفته حداقل یه زنگ هم نزده ، حالا نه این که اگر هم بزنه من متوجه میشم یا می خواد با من حرف بزنه منم یه چیزی میگما ...

****

امروز معلوم نیست این علی چش شده از صبح منو فرستاد بیرون برای چی هم نمی دونم ازش سوال هم که می کنم میگه خیلی ماهی گلی هستی بلد نیست درست جواب بده که فقط چرت و پرت بهم میبافه الن هم من بیچاره رو فرستاده خونه ی مهشید اینا پیش این نامزد خل و چلش دفترم هم اوردم که یه وقت نزنه به سرش بره بخونتش که دیگه هیچی این مهشید هم نشسته پیش من و یک ریز غر میزنه که چی مینویسی و چی کار میکنی ...

پس مامان با بابا این جوری اشنا شده بودن ولی اونا که می گفتن دوستای خانوادگی بودن البته اینم یه جور دوستی هست ولی وقتی بابا این قدر با دایی دوست بوده پس چرا تا حالا حرفی ازش نزده خدایا این دیگه چه جورش هست نگاهی به ساعت کردم ای وای ساعت۹:۱۵ هست باید عجله کنم که تا ۱۲ خونه باشم اخه بابا ۲ میاد خونه .بلند شدم و سریع لباس پوشیدم مثل تمام این سی و خورده ای روز که گذشته سرتا پا مشکی از خونه زدم بیرون از گل فروشی نزدیک اونجا چند تا شاخه گل رز اب و یه دونه گل رز قرمز خریدم اخه مامان گل رز ابی خیلی دوست داشت کمی جلو تر یه شیشه گلاب هم خریدم و راهی بهشت زهرا شدم .

نزدیک قبر مامان که رسیدم دیدم یه مرد بالا قبرش ایستاده نزدیک تر رفتم ، یه مرد تقریبا ۴۰ و خورده ای ساله بود وبا حیرت داشت به اسم کنده شده ی مامان روی سنگ قبر نگاه می کرد اصلا حواسش به اطرافش نبود چند بار صداش کردم ولی متوجه نشد چند ثانیه که گذشت اروم نشست بالی سر قبر ولی هنوز حیرت زده بود نشستم نزدیکش و دوباره صداش کردم البته این بار بلند تر

– اقا ، اقا باشما هستم

سرش رو بالا اورد اشک داخل چشماش حلقه بسته بود چهره اش خیلی اشنا بود برام ولی نمی دونستم که کجا دیدمش من رو که دید حیرتش چند برابر شد کلمات نامفهومی رو زیر لب می گفت

– ببخشید جناب شما کی هستید این جا چی کار میکنید

مرد– س...سی..سیما ...

– ببخشید می تونم بپرسم شما کی هستید

مرد – سیما خودتی نه ، بگو خودتی بگو این سنگ قبر مال تو

نیست ، بگو سیما جان علی بگو

– ببخشید ولی من سیما نیستم ، شما سیما زند رو میشناسید

نگاهی به من کردودوباره به قبرنگاه کرد همون جا نشست انگار حالش بد شد فوری کنارش نشستم

– اقا ، اقا حالتون خوبه ؟چی شدید شما ؟

مرد– سیما غلط کردم سیما پاشو ترو خدا پاشو سیما من اشتباه کردم تو رو جون هرکسی که دوست داری پاشو سیما ببین من اومدم واسه عذر خواهی ، اومدم منو ببخشی پا شو عزیزم پاشو

حرف های اخرش رو زجه میزد و میگفت نمی دونستم چی کار کنم تا حالا ندیده بودم هیچ مردی این جوری گریه کنه اشک های خودم هم به سرعت پایین میومدن

– اقا شما کی هستید مامان من رو از کجا میشناسید؟

تا کلمه مامان از دهنم خارج شد فوری برگشت سمتم با حیرت نگام میکرد فکر کنم تا حالا تو عمرش این قدر تعجب نکرده بود

من من کنان پرسید:

مرد– تو...تو...دختر سیما هستی ؟!

– بله من دختر سیما زند هستم حالا میشه بگید شما کی هستید؟

مرد – اره تو باید دخترش باشی دختر سیمای من مامان گفته بود یه دختر داره از اون نامرد

– اقا معلوم هست چی میگید درست حرف بزنید منم بفهمم ، کدوم نامرد ؟

مرد– میلاد بزرگی ، مگه میلاد بزرگی بابات نیست همون نامردی که سیمای منو ازم گرفت

این مرده دیگه خیلی داشت زیاده روی میکرد احساس میکردم باید بابک باشه ولی مامان نوشته بود بابک دیگه دوستش نداره پس این چی می گفت

– اقا در مورد پدر من درست صحبت کنید شما کی هستید

دوباره به سنگ قبر خیره شد

مرد– من، من کیم ؟!من یه بد بخت بیچاره هستم یه نفر که زندگیش رو ازش گرفتن حقم نبود حقم نبود بعد از ۲۰ سال بیام و سنگ قبر سیما رو ببینم؛

مرد– سیما جون داداشی بلند شو تو که خوب میدونی من جنبه این بازی هارو ندارم یادت هست یه بار برای این که دعوات نکنم خودت رو انداختی زمین منم هول شده بودم نمی دونستم چی کار کنم مامان هم نبود تو شیطون هم همش به من می گفتی وای علی الان میمیرم یادت میاد همون جا با وجود بچگیم چقدر گریه کردم یادته ازت قول گرفتم اول من بمیرم یادته بهت گفتم خواهری من نمیتونم فکر کنم تو مردی ولی من هنوز نفس میکشم تو که بد قول نبودی ابجی چرا این کار رو کردی؟!

حرفاش توی سرم می چرخید باورم نمی شد.. اون ...اون... علی بود ...اره خودش به مامان گفت ابجی خودش گفت مطمئن

هستم ، خودش گفت

مرد – سیما چرا رفتی چرا نزاشتی ببینمت چرا ؟ چرا؟ همش تقصیر اون نامرد هست اون بود که تو رو از من گرفت

اون بود که باعث شد من ۲۰ سال از همه زندگیم از تنها خواهرم دور باشم .

– ش..شما ..علی هستید

مرد – چیه تعجب کردی حتما اون نامرد نگفته بود دایی داری اره

شایدم سیما نمی خواسته بهت بگه

– باورم نمیشه ولی کسی از شما چیزی نمی گفت

علی– اصلا مهم نیست مهم اینه که سیمای من خواهر قشنگم الان

زیر خروار ها خا که و همه ی اینا هم تقصیر بابای نامرد تو هست.

– منظورتون چیه چرا باید فوت مامانم تقصیر بابام باشه؟شما اشتباه می کنید

علی – تو چی میدونی از زندگی مامان و بابات

– هیچی از نظر شما من هیچی نمی دونم ولی یه چیز ی رو خوب می دونم اونم این که بابام عاشق مامانم بود نه تنها عاشقش بود بلکه اون رو می پرستید من نمی دونم چی توی زندگی گذشته بوده ولی شما هم نمی دونید چی به سر بابام اومد وقتی مامانم مرد نمی دونید تا چند وقت حتی توی اتاق نمی رفت الان اومدید میگید بابات خواهرم رو کشته اون موقع که خواهرتون غرق خون بود شما کجا بودید اون زمان که دکتر ها از مامان قطع امید کرده بودن و کلیه براش پیدا نمی شد کجا بودین شما نبودید ولی بابا بود و مامان بار ها و بارها به خاطر بودنش خدا رو شکر میکرد شما حتی اون موقعی که خواهرزاده تون دفتر خاطرات مادرش رو می خوند و زجه میزد وبا خودش می گفت کاش این دایی که مامان همه جا ازش حرف زده بود تا یاد مامان رو زنده میکرد هم نبودیدگریه می کردم ، شکایت می کردم دلم پر بود شکه هم شده بودم

نمی فهمیدم چی میگم

– الان برای چی اومدید که داغ دلم رو تازه کنید خب بگید دیگه چرا ساکتید و فقط من رو نگاه می کنید . اروم به طرفم اومد

سرم رو توی بغلش گرفت بوی مامان رو میداد به خدا بوی مامان رو میدادا محکم به خودم فشردمش دلم نمی خواست ازم جدا شه توی بغلش زجه میزدم ناله میکردم و اون فقط روی سرم دست می کشید و هیچی نمی گفت

اروم که شدم سرم رو بالا گرفتم صورت اون هم خیس خیس بود توی چشماش نگاه کردم مثل چشمای مامان بود .

دایی علی– چرا به من نگفتید

– این که مامان فوت شده ؟

دایی علی– اره

– من تا قبل از فوت مامان نمی دونستم اصلا دایی هم دارم

دایی علی – سیما چیزی از من نگفته بود نه

– نه چیزی نگفته بود

دایی علی – هیچ وقت فکر نمی کردم سیما ، میلاد رو به من ترجیح بده

– من نمی دونم چی بین شما و مامان گذشته ولی باور کنید بابام توی فوت مامان هیچ تقصیری نداشت توی این ماجرا اون از همه داغون تر شد تا مدت ها با عکس مامان حرف میزد تازه چند روز هست که به خودش اومده ولی هنوزم تا اسم مامان میاد حالش بد میشه

خندید ، ولی خیلی تلخ ، خیلی خیلی تلخ

دایی علی – پس هنوز زن زلیل هست

– من ...من میتونم...می تونم شما رو دایی صدا کنم ؟!!

دایی علی – چرا که نه می دونی از وقتی که فهمیدم سیما یه دختر

داره چه شبایی که خوابت رو ندیدم هر بار که لباس دخترونه ای میدیدم قیافه ای رو که از تو برای خودم ساخته بودم رو توی اون لباس تجسم میکردم اخر هم طاقت نمی اوردم و می خریدمش

– این همه مدت کجا بودید؟ چرا هیچ خبری ازتون نبود ؟

دایی علی داستانش مفصله این جا هم جای مناسبی واسه تعریف نیست

فوری و بدون هیچ فکری گفتم

– میایید خونه ما ؟

دایی علی – من..من..بیام .. خونه ..شما

– اره دایی بیایید ، من مطمئن هستم بابا شما رو ببینه خیلی خوشحال میشه

دایی علی – ولی من مطمئن نیستم

– حالا بیایید خواهش میکنم

دایی علی – خودم هم دوست دارم میلاد رو ببینم ولی میترسم از

عکس العملش میترسم

– شما اولش یه جوری حرف میزدید که انگار توی جریانی که بین شما بوده بابا مقصره ولی حالا میگید میترسید بیایید. چرا؟

دایی علی – اون حرفا از سر عصبانیت بود ، از سر حسادت بود ، از سر پشیمونی بود

– چرا؟!

دایی علی – چون میلاد همیشه خوب بود همیشه اروم بود چون سیما اون رو انتخاب کرد البته حق داشت اون شوهرش بود ولی اونها حاضر نشدن واقعییت رو به من بگن اگر همون اول واقعییت رو گفته بودن شاید هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد

– کدوم واقعیت

دایی علی– نمی دونم نمی دونم باید بگم یا نه

– حالا میاید بریم خونه ی ما ؟

دایی علی – نه نمی تونم

– چرا نمی تونید باور کنید بابا خیلی خوشحال میشه ، مگه شما با هم دوست نبودید؟

دایی– چرا یه زمانی بهترین دوستای هم بودیم مثل دو تا برادر

– خوب الان بیایید بریم خونه ما خواهش میکنم

لبخندی زد و گفت

دایی– عزیزم مهشید خبر نداره من این جا هستم

– بی خبر اومدید

دایی– اره بی خبر اومدم ولی نمی دونستم باید به جای دیدن سیما سنگ قبرش رو ببینم

اشک هاش دوباره روی صورتش جاری شد

– دایی لطفا بیاید به خاطر بابا من مطمئن هستم اگر شما رو ببینه

حالش بهتر میشه

دایی– ولی..

– دیگه ولی نداریم .بریم؟

دایی– باشه بریم

چون نه دایی ماشین اورده بود ونه من مجبور شدیم قسمتی از مسیر رو پیاده بیایم تا به خیابان اصلی برسیم

– اگر می دونستم دعام اینقدر زود براورده میشه از خدا زود تر می خواستم که شما رو ببینم

دایی– چطور ؟!

– دیشب داشتم دفتر مامان رو می خوندم دلم براش تنگ شده بود امروز هم برای همین اومدم همون دیشب با خودم گفتم کاش حداقل دایی بود .

به فکر فرو رفت فکر کنم داره به مامان فکر میکنه

– دایی اگه حرف بدی زدم که ناراحت شدید عذر می خوام

لبخندی زد و گفت

دایی– نه عزیزم ناراحت نیستم راستی خانم خانما من هنوز اسم شما رو نمی دونم

– وای من اصلا یادم نبود ببخشید

جلوش ایستادم و دستم رو گذاشتم رو ی سینه ام و یه نمیمچه تعظیمی کردم وگفتم

– بنده رها بزرگی فرزند میلاد بزرگی و سیما زند و تنها خواهر زاده ی شما هستم از اشنایی با شما هم بسیار مسرورم خان دایی جان

خندید ولی این بار یه خنده واقعی

دایی – حتی شیطنت هم مثل مامانت هست چهرتون هم که جای خود داره

– اره همه میگن من شبیه مامانم هستم تنها تفاوتمون رنگ چشمامون هست

دایی – اره، چشمات مثل میلاده ، ولی خدایی میلاد حتی توی بچه هم شانسش بیشتر از من بود

– چرا ؟!

دایی– چون دختر گلی مثل تو داره

– نگید دایی شما که هنوز منو نمی شناسید بزارید چند وقت بگذره اونوقت میگید خدا به داد میلاد برسه با این دختری که داره

دایی– اوایل ازدواجمون هر دو مون دوست داشتیم دختر داشته باشیم کلی هم برای هم کُری می خوندیم اخر هم قرار گذاشتیم هرکس پسر گیرش بیاد باید اون یکی رو یک هفته ببره شمال

– که نشد ،

دایی– اره نشد وقتی تو به دنیا اومدی من رفته بودم دو – سه سال بعد مادر گفت که سیما یه دختر داره فقط خدا می دونه که چقدر دلم می خواست اون زمان اونجا می بودم ولی نمی شد

دایی دوباره توی افکارش غرق شد منم چیزی نگفتم به خیابان اصلی که رسیدیم دایی ماشین گرفت ومن ادرس رو دادم و به سمت خونه حرکت کردیم .

حدود نیم ساعت بعد جلوی در خونه پیاده شدیم در خونه رو باز کردم و گفتم

– بفرمایید دایی جان

دایی اروم و به داخل خونه رفت خونه ما در به ساختمون بود وقتی وارد خونه میشدیم اولین چیزی که دیده می شد قاب عکس سه نفریمون بود که روی دیوار قرار داشت دایی اروم اروم به سمت قاب عکس می رفت و لحظه به لحظه تعداد قطرات اشکی که به روی گونه اش فرود می اومدن زیاد تر میشد.

به جلو قاب که رسید اروم دست کشید روی صورت مامان و نجوا گونه با عکس مامان صحبت کرد

دایی– سلام خواهری ، خوبی عزیز دلم ، چقدر بی معرفتی من برای اولین بار اومدم خونه ات بعد تو حتی نیومدی استقبالم این رسم مهمون نوازی نیستا ابجی خانم

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۱:۳۰ بود

– وای خدای من

با صدای من دایی به سمتم برگشت

دایی– چی شد رها جان

– وای دایی ساعت یک و نیمه

دایی– خب که چی

– خب که چی نداره نیم ساعت دیگه بابا میاد خونه و نهار نداریم

اون وقت شما بگید خوش به حال میلاد با این دخترش ، بنده خدا بابا الان خسته و کوفته از شرکت میاد به امید نهار ولی خانم دخترش غذا درسته نکرده

دایی بلند بلند شروع کرد به خندیدن

– بخندید دایی بخندید بایدم بخندید حالا که نهار نون و پنیر خوردید می فهمید دختر داشتن چه مزه ای میده

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای در اومد و پشت اون صدای بابا ...

بابا – رها ، خانم خشکله کجایی...

– بابا اومد

به سمت در رفتم

– سلام بابایی خسته نباشید

بابا– سلام خانم دختر من خوبی بابا

– بله بابا بیایید اینجا

بابا رو کنار کشیدم

بابا– چی شده رها

– مهمون داریم

بابا– مهمون داریم؟!! کی هست ؟!!

– یه شخص خاص

لبخند مرموزی زد

بابا– مهمون خاص !!!اون وقت من این مهمون خاص رو میشناسم ؟

– بله

بابا– جدا

– بله ، جدا فقط...

بابا– فقط چی ؟

– بابا دیدینش خواهشا شکه نشید باشه و در ضمن رفتار خوبی

داشته باشید نکنه ناراحتش کنیدا

به سمت در رفت ودر همون حین گفت

بابا– حالا بزار ببینم کیه بعد این ...

به این جا ی حرفش که رسید دیگه داخل پذیرایی بود و دایی رو دیده بود حتمافوری رفتم داخل تا واکنشش رو ببینم بابا با دهانی باز دایی رو نگاه میکرد بعد از چند لحظه لب هاش شروع کردن به بهم خوردن توی چشماش اشک جمع شده بود اروم جلو می رفت با این که از بابا بعید بود رفتار بدی انجام بده ولی باز می ترسیدم که نکنه رفتار خوبی نداشته باشه کم

نبود ۲۰ سال همدیگرو ندیده بودند

اروم جلو می رفت دایی سر جاش ایستاده بود و تکون نمی خورد تازه فهمیدم چه کاری کردم اخه دختر، اول با بابات

صحبت می کردی بعد این دوتا رو با هم روبه رو می کردی ، دیگه روبه روی هم قرار گرفته بودن هیچ کدوم حرفی نمیزدن و فقط همدیگرو نگاه می کردن جلو تر رفتم ولی نمی دونستم الان باید کاری کنم یا نه ؛

یه قطره اشک از گوشه چشم بابا فرود اومد من با کمی فاصله کنارشون ایستاده بودم که ناگهان بابا شروع کرد به حرف زدن

مخاطبش من بودم ولی دایی رو نگاه می کرد

بابا– رها بابا من ۲۲ سال پیش یه رفیق داشتم ، رفیق که نه یه داداش داشتم اوایل خودش همه کسم بود بعد هم خواهرش خودش برادرم بود خواهرش مونسم هیچ کدومشون واسم کم نزاشتن ولی یه روز بی خبر گذاشت و رفت و دیگه خبری ازش نشد حتی اسمش رو هم دیگه کسی نیاورد دیگه نبود هیچ جا ، میدونی ، نبودنش مثل نبود یک قطعه پازل بود نه جاش پر میشد نه کسی جاشو می گرفت ، حالا بعد از ۲۰ سال یه نفر جلوم ایستاده خیلی شبیه اونه ولی نمی دونم خودشه یا نه ازش بپرس اون رفیق من رو میشناسه ؟

همون طور که حرف میزد اشک هاش هم روی صورتش رون بود چهره ی دایی هم خیس اشک بود توی چشماش دلتنگی موج میزد ، چند لحظه بعد دایی هم شروع به حرف زدن کرد:

دایی– رها، دایی جون۲۲ سال پیش بهترین رفیقم یه اروز اومد پیشم گفت خواهرم رو می خواد گفت می خواد من برادرش باشم خواهرم همدمش ، خواسته اون ارزوی من بود از یک طرف خواهرم بود که هم خواهرم بود هم نفسم و از یک طرف رفیقم که هم رفیقم بود و هم برادرم با هم ازدواج کردن ولی یه روز یه اتفاق افتاد؛ کسی اصل ماجرا رو به من نگفت کسی نگفت که چرا تصمیم خواهرم اینه منم نمی تونستم زجر کشیدن خواهرم رو ببینم ، خواهری که هر قطره اشکش زخمی می نشوند روی قلبم ؛رفتم ، با دلی پراز دلخوری از برادرم رفتم ، چند سال بعد اصل ماجرا رو فهمیدم ، فهمیدم قضیه چی بوده ولی دیگه هم از روی خواهرم خجالت می کشیدم هم غرورم نذاشت که برگردم ، برگردم و بگم اشتباه کردم ، اشتباه کردم نموندم و مراقب خواهرم باشم ؛وقتی هم که اومدم دیگه دیر شده بود خیلی دیر خواهرم دیگه نبود

به این جای حرفش که رسید اشک هاش سرعت بیشتری گرفت دستاش شروع کرد به لرزیدن حال من و بابا هم دست کمی از اون نداشت

دایی– ولی برادرم هست الان اومدم ازش بپرسم هنوزم منو به عنوان برادرش قبول داره یا نه ؟ازش می پرسی دایی؟

به محض این که حرفش تموم شد بابا دایی رو در اغوشش گرفت دایی هم بابا رو به خودش فشرد

بابا– کجا بودی مرد ، کجا بودی این همه وقت ، نگفتی برادرم تنهاست نگفتی بدون تو چیکار کنه ؟

با یه حالت ناله ادامه داد:

بابا– کجا بودی وقتی سیما غرق خون رو بهم نشون دادن کجا بودی وقتی کمرم از داغش شکست کجا بودی وقتی همه زندگی م رو با دستمای خودم کردم زیر خاک کجا بودی علی هردوشون بلند بلند گریه میکردن

دایی– شرمنده ام به خدا شرمنده میلاد نمی خواستم این جوری شه نمی خواستم یه موقع بیام که دیگه سیما نباشه که برای دیدنش باید برم بهشت زهرا ؛

حالم داشت بد میشد صبح صبحونه درستی نخورده بودم فشار روحی زیادی هم بهم وارد شده بود اروم روی مبل نشتم بابا از

دایی جدا شد چشمش به من که خورد فوری اومد سمتم و جلو پام نشست دایی هم کنارش ایستاد

بابا– رها بابایی خوبی ؟چرا رنگت پریده ؟

دایی– میلاد فکر کنم فشارش افتاده برو یه اب قندی چیزی براش درست کن بیار

بابا فوری رفت به سمت اشپزخونه دایی نشست کنارم

دایی– ببخش دایی جون تقصیر من شد

نا نداشتم حرف بزنم ولی نمی خواستم دایی هم ناراحت ببینم حالا که پیداش کردم دوست نداشتم غمگین باشه

– نه دایی جون چیزیم نیست صبح درست غذا نخوردم این جوری شدم

در همین بین بابا هم اب قند رو اورد و به من داد اب قند رو که خورد اروم اروم حالم بهتر شد بابا و دایی هم روی مبل کنار

نشسته بودن

بابا– حالا شما دو نفر چه جوری همدیگرو دیدین ؟

دایی– من سر قبر سیما ایندختر خشکل تو رو دیدم وقتی دیدمش حس کردم سیما جلوی روم ایستاده

بابا با چشم هایی که درونشون محبیت و غرور موج میزد نگاهم کرد و گفت

بابا– علی من خیلی خوش بختم، نه ، خدا سیما رو ازم گرفت ولی

دخترش رو برام گذاشته که از همه لحاظ شبیه سیماست اروم خندیدو ادامه داد

بابا– حتی غر زدنش هم مثل خودشه با این حرف دایی هم زد زیر خنده

– حالا من هیچی نمیگم شما دونفر هرچی خواستید به من بگید ، باشه؟

دایی– تو همیشه خوش شانس بودی اون از زنت اینم از دخترت اخر تو بردی

بابا– اگه مهشید خانم بفهمه اون وقت بهت میگه ، راستی مهشید خانم کجاست؟

دایی– کرج

بابا– کرج زندگی میکنی؟

دایی– اره اول اصفهان بودیم یه ۳– ۴ سالی هست که اومدیم کرج به خاطر کار شازده مون

– میگم شما گرسنه تون نیست من که از گرسنگی دارم تلف میشم

بابا– خوب بابا جون چی درست کردی امروز ببینم ابرو داری کردی یا نه جلو داییت؟

– اره بابا ، ابرو داری کردم قشنگ با اجازه گلتون هیچی درست نکردم...

بابا– ایرادی نداره گلم علی هم غریبه نیست اگرم غذایی پخته

بودی باد می رفتیم از بیرون غذا می گرفتیم

– بـــــــابـــــا؟!!

دایی– میلاد خیلی روت زیاد شده ها این دختر گلم اگه نون و پنیر هم بزاره جلوت باید بخوری و حرف نزنی افتاد؟!!

بابا– خوب شد نکه این خانم کم زبون داشت تو هم شدی وکیل مدافع

دایی – پس چی؟

چهره دای دوباره هاله ای ازغم به خودش گرفت

دایی– وقتی سیما از تو دفاع میکرد چیزی نبود حالا که من از

دخترش دفاع میکنم موردی هست

برای چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد

دایی– چی شد میلاد ؟چی شد که این اتفاق افتاد ؟ م...مریض ..شد یا این که ..

بابا– تصادف کرد . نامردا سر همین کوچه زیرش کردن و بعد هم فرار البته اگر نمی رفتن هم باز فایده ای نداشت چون شدت تصادف زیاد بود و سیما درجا ....

دیگه نتونست ادامه بده اروم عذر خواهی کرد و به اتاقش پناه برد دایی هم ساکت بود وبه یه گوشه خیره شده بود .

به سمت اشپز خونه رفتم باید برای نهار یه چیزی درست میکردم فریز رو باز کردم و یک بسته گوشت چرخی از اون بیرون اوردم می خواستم کباب تابه ای درست کنم

حدود ۴۰ دقیقه طول کشید تا غذا حاضر شد رفتم داخل پذیرایی که دایی رو صدا کنم ولی نبود حدس زدم باید پیشش بابا باشه به سمت اتاق بابا رفتم در زدم چند لحظه بعد صدای بابا بلند شد

بابا– بیا تو رها

در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل بابا و و دای رو تخت نشسته بودن

– اقایون نهار با مقداری تاخیر حاضره بفرمایید میل کنید

بابا چشمکی به دایی زد و رو به من گفت

بابا – رها جون نمی خواد که زنگ بزنم و اورژانس رزرو کنم ؟می خواد؟!!

– بـــــــابـــــــا؟!!!

دایی– میلاد چی کار دخترم داری اگر خیلی ناراحتی نون و پنیر هم هست شما ونون و پنیر بخور

بابا– نه نمیشه که ، رها خانم چیزی درست کنه ولی من نخورم !! نه امکان نداره

– دایی جون بلند شید بریم نهار بخوریم که اگر به بابای بنده باشه تا دو ساعت دیگه هم دست بردار نیست

دایی بلند شد وبه سمت من اومد ومن رو توی بغلش گرفت

دایی– بریم دایی جون منم این باباتو خوب میشناسم از صد تا زن توی حرف زدن بدتره

با حرف دایی من بلند خندیدم و دایی پیشونیم رو بوسید

بابا– بخند رها خانم بخند شما هم بخند اقا علی من که این پسر تو رو میبینم اخر اون وقت برات دارم جناب

– دایی جون نترسیدا من خودم مثل کوه پشتتون هستم

دایی– داشتی میلاد خان حالا برو با اون پسر من هم دست شو

با خنده به سمت اشپزخونه رفتیم و شروع به غذا خوردن کردیم

بابا– میگم علی قرارت رو که یادت نرفته

دایی– کدوم قرار

بابا– دختر، شمال، پسر

دایی– من که چیزی یادم نمیاد

بابا– خیلی رو داری من که می دونم یادته ولی به روی خودت نمیاری اگر فکر کردی من از شمال میگزرم کور خوندی

دایی– چرا من باید تور وببرم شمال؟!!

بابا– دلیلش حی و حاضر رو به روت نشسته اقا

– بسه دیگه موقع غذا خوردن که جای این بحث ها نیست

هر دوشون چند دقیقه خیره به من نگاه کردن و بعد با صدای بلند شروع کردن به خندیدن...

– میشه بگید دلیل این خنده تون چیه ؟

دایی که به خاطر خندیدن بریده بریده حرف میزد گفت

دایی– خُ..دا ...به ...دادت ...یرسه...میلاد

– اِ دایی جون شما دیگه چرا

بابا– خب راست میگه هرکاری میکنم شما یه ایرادی ازش میگیرید اصلا فکر منه پیر مرد هم نیستی

– بابا شما کجا پیر هستید از صدتا جون هم سالم تر و شاداب ترید

دایی– بله ، بایدم باشه اگر منم دختری مثل تو داشتم که این همه بهم برسه الان مثل یه جوون ۱۸ ساله بودم والا غذا مون رو با شوخی وکلکل های بابا و دای تموم کردیم بعد از اون هم من و بابا ، با هزار جور التماس و خواهش دایی رو راضی کردیم تا برای مدتی پیش ما باشن .با این که برای اولین باری بود که دای رو میدیم ولی خیلی احساس راحتی میکردم شاید به خاطر شباهت و علاقه ی زیاددایی به مامان بود .

طرفای ساعت ۶دایی به همراه بابا راهی کرج شدن تا مهشید خانم رو هم بیارن موقع رفتن از چهره دای میشد اضطراب این که چه جوری خبر فوت مامان رو به همسرش بده پیدا بود. ولی به هر حال چیزی بود که نمی شد تغییرش داد و دیر یا زود باید متوجه میشدن .نمی دونم چرا ولی برای رو یا رویی با مهشید خانم و پسرش استرس داشتم به خاطر همین در جواب اصرار دایی و بابا برای رفتن دانشگاه فردا رو بهونه کردم .

وقتی رفتن از نبودن اونها استفاده کردم و غذای خوبی درست کردم تقریبا یک ساعتی طول کشید بعد از اشپزی هم یه دوش سریع گرفتم و سر گرم نتخاب لباس شدم.

دوست داشتم در مقابلشون خوب جلوه کنم ولی هرچی که انتخاب میکردم یه ایرادی داست دیگه داشتم دیونه میشدم هنوز

لباسی انتخاب نکرده بودم که صدای ماشین بابا اومد وای خدای من چقدر طولش دادم اخر سر هم یه تونک صورتی با شلوار سفید و شالی که مخلوط از خط های سفید و صورتی بود رو پوشیدم و بیرون رفتم .

جلوی در منتظرشون موندم تا بیان در باز شد و یه خانم که بهش می خورد ۳۶– ۷ سال داشته باشه وارد خونه شد چهره جذابی داشت صورتش سفید بود چند تا چروک ریز کنار چشماش بود

چشمای کشیده و زیبایی به رنگ شب داشت بینی قلمی و خوش فرم به همراه لب های کشیده .در کل زن زیبایی بود به صورت من زل زده بود و چشم ازم بر نمی داشت دایی علی کنارش اومد

دایی– مهشید جان نمی خوای بری داخل

مهشید– ع...علی..سیما که زنده است پس چرا گفتی اون مرده اشک توی چشمای بابا و دایی حلقه زد خود مهشید خانم هم

چشماش بارونی بود

مهشید– عزیزم این خانم رها هست دختر سیما نگاهی به دایی کرد واروم به سمت من اومد رو به رویم ایستاد بابا اروم اشک میریخت و دایی نگران به رفتار زن دایی نگاه میکرد

با دیدن زن دایی یاد مامان افتادم اگر مامانی الان این جا بود با دیدن دوست قدیمیش خیلی خوش حال میشد زن دایی هنوز با حیرت به من نگاه میکرد باید یه کاری میکردم نباید میزاشتم اینقدر توی شک بمونه

– سلام زن دایی

تا صدام رو شنید اشک هاش سرعت بیشتری گرفت و فوری من رو در اغوشش گرفت

زن دایی– دورت بگردم عزیزم خدایا می دونه چقدر دلم می خواست یه بار فقط برای یه بار تو و سیما رو ببینم برای منی که بیشتر از ۳۰ روز از اغوش مادر بی نصیب بودم بودن توی اغوش زن دایی بهترین تسکین بود احساس میکردم کنار مامان هستم زن دایی رو به خودم فشردم ونا خوداگاه زمزمه کردم

– مامان

زن دایی چند لحظه بی حرکت ایستاد ولی بعد منو بیشتر به خودش فشرد

دایی و بابا که تماشاگر این صحنه بودن جلو اومدن

دایی– مهشید جان بیا بشین مطمئن باش رها فرار نمی کنه این جوری که تو گرفتیش خفه میشه دخترم

زن دایی به سرعت من رو رها کرد و با نگرانی گفت

زن دایی– ببخشید اذیتت کردم. نه؟ اخه تو خیلی شبیه مامانت هستی ،

– نه شما بوی مامان رو میدادید ممنونم ازتون که اومدید

دوباره اشک های زن دایی جاری شد و من توی بغلش گرفت

زن دایی – عزیز دلم ..

دایی– مهشید بسه دیگه این دختر امروز اینقدر گریه کرده که

فکر کنم غده اشکش خشک شد

بابا– مهشید خانم بفرمایید بشینید

زن دایی اروم من رو از خودش جدا کرد و دستم و گرفت با هم به سمت مبل ها رفتیم و نشستیم

زن دایی دست من رو ول نمی کرد انگار میترسید که فرار کنم دایی هم که متوجه حال خراب زن دایی شده بود سعی کرد با خنده جو رو عوض کنه هر چند که غصه از دست دادن خواهرش لحظه ای چشم هاش رو تنها نمی گذاشت

دایی– مهشید دزد که نگرفتی ول کن دستش رو

زن دایی– اخه ...

دایی– اخه ندارم خانم من این کارا رو میکنی رها فکر میکنه خدایی نکرده مشکل روانی داریا

– دایـــــــی ، این چه حرفیه که میزنید روبه زن دایی گفتم راحت باشید من به خدا هم چین فکری نمی کنم

دایی– اصلا رها خانم شما شام برای ما درست کردی که اینجا نشستی ظهر که غذای درستی بهمون ندادی شبم حتما باید حاضری بخوریم

بابا– اِ چی شد تا چند ساعت پیش که اگر رها خانم نون و پنیر هم جلوت میزاشتن به به و چه چه ات بالا می رفت اقا علی

دایی– ببینم میلاد میتونی دو دقیقه حرف نزنی تو یا نه

زن دایی– بسه تونه چقدر کل کل میکنید اقا میلاد حالا علی عادت داره شما دیگه چرا

دایی– مهشیـــــــــــــد

زن دایی– خب راست میگم دیگه این جا هم دست از شکمو بودن بر نداشتی

– اوه دایی مثل این که سابقه ات خرابه ها

دایی– شما بلند شو برو حاضری رو حاضر کن خانم

– با اجازه گلتون بنده در نبود شما تدارک شام دیدم و الان هم حاضره خان دایی جون...

بابا– رها جون بابا راست میگی

– بابا یه جوری حرف میزندی انگار من اصلا بهتون غذا نمیدم

بابا– نه میدونی..نکه گفتی می خوای به کارای دانشگاهت برسی به خاطر همین تعجب کردم

دایی– بسه میلاد دیگه نمی خواد حرفت رو ماست مالی کنی حالا هم پاشو تا بریم ببینیم این رها خانم چی درست کرده

برای ما زود تر از بقیه وارد اشپزخونه شدم ، میز رو چیدم غذا رو هم که مرغ سخاری بود با سایر مخلفات وسط میز گذاشتم چند دقیقه بعد بقیه هم وارد اشپز خونه شدن

دایی– وای ببین این رها خانم چه کرده امشب

زن دایی با محبت دستم رو گرفت به محض این که دستش بهم خورد احساس برق گرفتگی کردم نمی تونستم نزدیکیش رو تحمل کنم هر موقع میدیدمش احساس میکردم مامان رو به روم هست

زن دایی– عزیزم لازم نبود این همه خودت رو توی زحمت بندازی؟!!

– این چه حرفیه تازه ببخشید کم هم هست مطمئنم اگه مامانم بود خیلی بهتر ازتون پذیرایی میکرد

بابا– رها من شک ندارم که اگر سیما این جا بود به داشتن دختری مثل توافتخار میکرد ، نه علی؟

دایی– همین الان هم افتخار میکنه

– دیگه این جوری هم نیست بفرمایید غذاتون رو بخورید

همه مشغول خوردن غذا خوردن شدن ولی من نمی تونستم غذا بخورم بغضی بزرگ توی گلوم گیر کرده بود وپایین نمی رفت فقط با غذام بازی میکردم

بابا– رها جان چرا غذا تو نمی خوری

با این حرف بابا زن دایی و داییی هم به من نگاه کردن

– من؟!!...می دونید چیزه ...من قبل از اومدن شما شیر و کیک خوردم به خاطر همین الان گرسنه نیستم با اجازتون میرم

داخل اتاقم فوری میز غذا رو ترک کردم و ببه اتاقم رفتم در اتاق رو که بستم به اشکام اجازه فرود دادم دیگه تحملشون رو نداشتم حالم بد بود اغوش زن دایی هواییم کرده بود دلم مامان رو می خواست روی تخت نشستم و قاب عکس مامان رو که روی عسلی بود رو برداشتم و شروع کردم به حرف زدن باهاش

– سلام مامانی خوبی ، مامان امروز دایی علی و زن دایی رو دیدم ، کاش تو هم بودی و حالا که دایی برگشته اون رو میدیدی ، مامان جون دلم برات تنگ شده کم اوردم خسته شدم خسته .کاش بودی کاش بودی کنارم ، چرا رفتی مامان چرا؟!!انگفتی دخترت اینجا تنهایی چی کار کنه ، دلم تنگ شده مامان دلم برات تنگ شده ، دلم برای دستای مهربونت تنگ شده دلم برای لالایی هایی که بچگی برام می خوندی تنگ شده کاش برگردیم به همون موقع ها کاش یه بار دیگه اون لالایی رو برام می خوندی کاش بزرگ نمی شدم ...

لالا لالایی

مادر می خونه

تا من بخوابم

بیدار می مونه

لالا لالایی

بالا نگاه کن

یاس و شقایق

نسرین و مینا

لالا لالایی

مهتاب می تابه

می خوابه ماهی

گهواره اش آبه

باز کرم شب تاب

امشب بیداره

تا صبح می تابه

مثل ستاره

مرغ شباهنگ

می خونه کوکو

پر میشه پونه

از عطر شب

– مامان؟!!!

– جان مامان ...

– مامان شما ...شما ...زنده ای

– رها جان مامان چیه عزیزم چه اتفاقی افتاده که دختر من اینقدر پریشونه

مامان رو محکم گرفتم

– مامان من فکر کردم شما مردین ، ولی شما زنده اید مامان پس چرا بقیه میگن که ....

– هیش ، رها جون گوش کن عزیز دلم تو هر جا که باشی من پیشتم ، کنارتم

– مامان نرو باشه ، دیگه نرو من از تنهایی میترسم نمی تونم نبودنت رو تحمل کنم

– گل مامان ، من هیچ وقت تنهات نمی زارم عزیزم به مامان قول بده که دیگه غصه نمی خوری ، که دیگه گریه نمیکنی ، عزیزم خودت رو عذاب نده من طاقت دیدن اشک های یدونه دخترم رو ندارم تو اونجا عذاب میکشی من این جا ، اتفاقی که باید بیافته هر کاری هم کنی که مانع از انجامش بشی باز هم میافته یقین داشته باش خود خدا خودش بهترین ها رو برای ما می خواد از نبود من گله نکن ، شاکی نباش نزار که اطرافیانت فکر کنن که من دختر ضعیفی دارم

– ولی مامان من ضعیفم ، من واقعا ضعیف هستم

– نه اصلا این طور نیست دختر من ضعیف نیست اگه ضعیف بودی پدرت هیچ وقت مثل گذشته ها نمی شد . هیچ وقت نبود من رو تحمل نمی کرد

– من چی ، شما همیشه به فکر بابا هستی پس کی حواسش به من هست کی قراره قلب من رو اروم کنه مامان کی می خواد به من کمک کنه

– من همیشه مراقبت هستم ، جز من یه نفر دیگه هم هست که مراقبت هست که می تونه قلبت رو اروم کنه

– کی مامان کی هست

– خودت به موقع اش می فهمی عزیزم

– مامان نرو ، مامان ، مامان نـــــــــــرو.

از خواب پریدم

هنوز چهره مامان رو به روم بود هنوز طنین صداش توی گوشم می پیچید چقدر خواب قشنگی بود واقعا بهش احتیاج داشتم عکس مادر از دیشب هنوز توی بغلم بود به چهره خندون مامان خیره شدم یادم به حرفاش افتاد مامان ازم قول گرفت که دیگه گریه نکنم تا حالا فکر نمی کردم حال مامان هم به خاطر من بد باشه .ولی...مامان یه چیزی گفت ، گفت یه نفر هست که تسکین قلب منه ، چرا نگفت کیه ؟با صدای اذان از فکر خوابی که دیدم

بیرون اومدم صدای اذان ارامش خاصی داشت بلند شدم و به سمت سرویس داخل اتاق رفتم وضو گرفتم و جانمازم رو پهن کردم ومشغول خواندن نماز شدم

– السلام و علیکم و رحمت الله و برکاته

بابا– قبول باشه دخترم

به سمت صدا برگشتم بابا توی چارجوب درایستاده بود و با لبخندبه من نگاه می کرد اروم به سمتم اومد و کنارم نشست

بابا– بهتری بابا جون

– بله خوبم

بابا– دیشب خیلی دلم می خواست می تونستم باهات حرف میزدم ولی نشد

– برای چی؟ کاری داشتین باهام

یه نگاهی بهم کرد که یعنی رهاخانم خودتی

بابا– خانم خشکله بنده بابات هستم اگه نفهمم که تو دل این خانم چی میگذره که به درد نمی خورم خودم خوب فهمیدم با دیدن مهشید خانم حالت بهم ریخت

– اره خیلی حالم خراب شد ولی بابا دیشب ...

بابا– دیشب چی بابا جون

– دیشب خواب مامانم رو دیدم از خواست دیگه گریه نکنم

– چه خوب خوش به حالت کاش من هم خوابشو ببینم خیلی دلتنگش هستم

برای مدتی سکوت بینمون حاکم شد تا این که بابا دوباره شروع کرد

بابا– امروز دانشگاهت شروع میشه؟

– اره بابا جون ساعت ۸کلاس دارم تا ساعت ۱۰ هم خونه هستم

بابا– خوبه اخه من امروز نمی خوام برم شرکت می خوام پیش علی و زنش باشم

– بابا یه چیزی بپرسم؟

بابا– بپرس عزیزم

– مگه دایی پسر نداره ؟پس پسرش کجاست ؟

بابا– منم خبر ندارم ولی مهشید خانم بهش گفته که اینجا هستن

اونم هر موقع تونست میاد

– اهان

بابا– من برم نمازم رو بخونم دایيت رو هم صدا بزنم

– باشه منم الان میرم صبحونه رو حاضر کنم

با لبخندی کارم رو تایید کرد و به بیرون رفت

در حال چیدن میز صبحونه بودم که زن دایی هم وارد اشپزخونه شد

– سلام زن دایی، صبحتون بخیر

زن دایی– سلام عزیزم صبح تو هم بخیر چرا اینقدر زود بیدار شدی

– دیشب زود خوابیدم به همین خاطر صبح زود بیدار شدم تازه

یک ساعت دیگه باید برم دانشگاه باید وسایلم رو جمع میکردم حرفم که تموم شد دایی و بابا هم وارد اشپز خونه شدن و مشغول خوردن صبحانه شدیم

مشغول خوردن بودیم که با صحبت دایی در مورد پلیسی که چند روز پیش جریمه اش کرده بود یاد جناب سرگرد سمج افتادم ، گفته بود هر موقع که خواستم برم دانشگاه بهش خبر بدم ولی ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یاد سرگرد سمج افتادم گفته بود هر موقع که خواستم برم دانشگاه بهش خبر بدم ولی...

نه خبر نمی دم همین جوری این بشر پررو هست با این کارم پررو تر میشه اه یاد اون چشمای مشکیش که میافتم اعصابم خورد میشه نمی دون چرا یه جوریه بعد از خوردن صبحانه اماده شدم و به سمت در رفتم

– زن دایی، دایی، بابا من دارم میرم خدا حافظ

زن داییی به سرعت خودش رو رسوند به من

زن دایی– رها جان بیا این لقمه رو بگیر صبحونه درستی که نخوردی این رو بزار توی کیفت میترسم ضعف کنی

– زن دایی جون من همش ۲ ساعت سر کلاس هستم ضعف نمی کنم نگران نباشید

دایی– رها جون خودت بگیر که اگر نکرفتی و پاتو از خونه بیرون گذاشتی این خانم ما رو کچل میکنهدست زن دایی رو گرفتم توی دستام

– ولی باور کنید چیزی نمیشه زن دایی من ساعت ۱۰:۳۰ خونه هستم نگران نباشید

اشک توی چشم زن دایی حلقه بسته بود منو توی بغلش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد

زن دایی– رها باور کن بیشتر از بچه خودم دوست دارم و برام عزیزی نمی خوام یه وقت فکر کنی تنهایی شاید نتونم جای سیما رو برات پر کنم ولی باور کن هر کمکی که از دستم بر بیاد برات دریغ نمی کنم

اروم از بغل زن دایی اومدم بیرون و توی چشم های اشکیش خیره شدم خواب دیشب کار خودش رو کرده بود ارامش وصف نکردنی داشتم که با حرف های زن دایی دل گرم تر شدم

– زن دایی جون شاید باور تون نشه ولی با این که کتر از ۲۴ ساعت هست که دیدمتون ولی برام حکم مامان رو دارید توی

بغلتون همون ارامشی رو دارم که پیش مامان داشتم واقعا از لطفتون ممنونم خودتون نمی دونید وجود شما و دایی چقدر برای من و بابا تسکین بخش هست

دایی و بابا به سمت در اومدن

دایی– رها تو که هنوز نرفتی؟!!

بابا– رها دیرت میشه ها بدو دختر

– زن دایی جون من برم که الان دایی و بابا بیرونم میکنن

صورتش رو بوسیدم و از خونه خارج شدم

بین راه همش به این فکر میکردم که کار درستی انجام ادم که به سرگرد خبر ندادم یا نه؟اخرش هم خودم رو با این توجیه که قرار نیست از هر کار من با خبر بشه قانع کردم

به دانشگاه که رسیدم فاطمه رو دیدم که داشت با یکی از بچه های دانشگاه حرف میزد نزدیکش رفتم و سلام کردم سریع حرفش رو تموم کرد و دست من رو گرفت و کشید کنار

– چته تو دستم و کندی این به جای جواب سلامت هست

فاطمه– به سرگرد خبر دادی

– نه

فاطمه– نـــــــــــه؟!!!

– چته جیغ میزنی ،

فاطمه– اخه دیونه چرا خبرش نکردی

– چون ایشون حاضر نشد دلیل درست و قانع کننده ای برای بنده بیاره من هم بدون دلیل کاری روانجام نمیدم

فاطمه – اخه لجباز خانم حتما یه چیزی میدونه که بهت گفت خبرش کنی

– وای فاطمه کوتاه بیا

فاطمه – با تو حرف زدن هیچ دردی رو دوا نمی کنه بیا بریم که به کلاس هم نمیرسیم

– افرین دختر خوب

بعد از کلاس از فاطمه سریع خدا حافظی کردم اخه این استاد ....مون به جای نه و نیم کلاس رو ده ونیم تموم کرد به بابا هم گفته بودم ده خونه هستم حالا کلی نگران میشه این گوشی هم که شارژش تموم شد خاموشه

از بس تند رفتم دیگه نفسم بالا نمی یومد .

هنوز دستم روی زنگ بود که زن دایی در رو باز کرد

زن دایی– رها

– جانم زن دایی ببخشید دیر شد به خدا تقصیر این استاد بی ملاحظه مون بود یک ساعت دیر تر دست از سرمون برداشت بمیرم اشک توی چشم هاش حلقه بسته بود

زن دایی– خب چرا گوشیت خاموش بود

– به سمتش رفتم و بغلش کردم

– زن دایی جون شارژتموم کرد خاموش شد ببخشید نمی دونستم اینقدر نگران میشید

دایی از پشت سرمون گفت

دایی– مهشید خانم حالا میزاشتی این خامن بیاد داخل بعد بازپرسی رو شروع میکردی

زن دایی– وای خدا مرگم بده اینقدر نگران بودم که اصلا حواسم نبود

– دایی این زن دایی ما همین جوره نگران هست شما دیگه بدترش نکن گناه داره زن داییم

دایی– خدا شانس بده مردم چقدر هوای زن دایی شون رو دارن

– خب دیگه ماییم و همین یه دونه زن دایی راستی بابا کجاست

دایی– داخل گیر یه ادم سمج افتاده

– ادم سمج؟!!

دایی– بیا تو خودت می فهمی

سریع رفتم داخل که دیدم بابا با یه نفر داره حرف میزنه پشتش

به من بود و نتونستم بفهمم کیه

– سلام بابا جون

بابا– سلام خانم دختر چرا اینقدر دیر؟!!

نگاهم روی مهمون بابا ثابت مونده بود این ، این جا چی کار میکرد

سرگرد– و چه را بی خبر خانم؟!!

تا چند دقیقه با بهت بهش نگاه می کردم پس بگو چرا زن دایی این قدر نگران شده بود این جناب اینجا بوده عصبی شدم جناب سرگرد سمج شورش رو در اورده بود زن دایی و دایی هم دیگه اومده بودن داخل

– می تونم بپرسم جناب عالی این جا چی کار میکنی ، من نباید یه نفس راحت از دست شما بکشم ، بابام کم بود حالا می خوای زن داییم هم راهی بیمارستان کنی جناب سرگرد زند؟

زند رو با یه حالت خاص گفتم

اون صحنه خیلی جالب بود هرکس چهره اش یه شکلی بود : من عصبی بودم بابا ناراحت سرگرد خندون دایی و زن دایی هم

متعجبهمه به هم نگاه می کردیم وکسی چیزی نمی گفت، اخر دایی سکوت رو شکست

دایی– رها تو مگه این رو میشناسی؟

– نفرمایید دایی جان مگه کسی هم هست که جناب سرگرد زند سرگرد سمج و یک دنده و لجباز اگاهی رو نشناسه

سرگرد که تا اون لحظه خیلی خودش رو کنترل کرده بود که صدای خنده اش بلند نشه طاقتش تموم شد و بلند زد زیر خنده

– بله بخند شما نخندی کی بخنده

بعد رو به زن دایی و دایی گفتم

– کی این خود شیفته رو این جا راه داده

بابا– رها

– چیه بابا

بابا– درست صحبت کن

– مگه دروغ میگم این اقا الان یک هفته هست که رو اعصاب من اسکیت بازی میکنه

دایی– خودم به خدمت این جناب میرسم

زن دایی– علی

دایی– خانم من فقط نیستم ببین رها هم از دست این شازده شاکی هست

زن دایی– من خودم به موقع اش حسابش رو به خاطر اذیت کردن رها میرسم شما نمی خواد از اب گل الود ماهی بگیری

سرگرد – نه مثل این که این ره خانم تاثیر منفی زیادی روی شما گذاشته

– اولا رها خانم نه ، خانم بزرگی دوما من تاثیر منفی روی کسی نذاشتم

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای خنده دایی بلند شد ، دایی که بلند بلند می خندید زن دایی و بابا هم با لبخند نگاهم میکردن

سرگرد هم با اون نگاه نافذ و شیطونش داست نگاهم میکرد

– دایی چرا می خندین

دایی– وای رها خیلی با حال زدی تو پرش بعد سعی کرد ادای منو در بیاره اولا رها نه و خانم بزرگی ، دمت گرم حقا که خواهر زاده خودمی راست میگن حلال زاده به داییش میره خیلی لجم گرفته بود من داشتم حرص می خوردم اینا داشتن می خندیدن

– ببخشید خان دایی میشه بگید این جا چه خبر هست

زن دایی– امیر سام خودت بهش بگو

– امیر سام کیه زن دایی، دایی اسمت رو تغییر دادی

سرگرد – نخیر خانم دایی تون اسمش رو تغییر نداده امیر سام بنده هستم

گیج شدم خب این چه ربطی داشت اصلا چرا زن دایی اسم این پسره رو می دونست

– زن دایی مگه شما هم این اقا رو میشناسید

سرگرد زود تر جواب داد

– بله مگه میشه کسی جناب سرگرد زند ، سرگرد سمج و یک دنده و لجباز اگاهی رو نشناسه

– لازم نکرده که حرفای منو به خودم تحویل بدی جناب

امیر سام – حقا که حلال زاده به داییش میره

دایی– هرچی باشه از تو که بهتره

امیر سام – من نمی دونم مشکل شما با این شغل بدبخت من چیه؟گناه دارم این همه تیکه نداز حاجی

دایی با لبخند رفت سمت سرگرد و دست انداخت دور گردنش

دایی– چون تمایل ندارم جانباز و شهید جناب عالی رو دریافت نمایم

بابا– بچه یه دور از جونی یه چیزی ؟

زن دایی– اقا میلاد اگر به اینا بود که امیر سام تا حالا باید دور از جونش صدتا کفن پوسنده بود از دست این اقا اون ها حرف میزدن و من با تعجب نگاهشون میکردم اخر هم طاقتم تموم شد

– بابا یکی به منم بگه این جا چه خبر همین جور یه ریز با هم حرف میزنید، یک ساعت نبودما

بابا– رها جان این اقا...

امیر سام– بزارید خودم بگم البته اگر از نظر شما مشکلی نداشته باشه

بابا – این چه حرفیه پسرم ..

امیر سام– سرکار خانم بزرگی بنده امیر سام زند، پسر علی زند و مهشید مینایی هستم

فکر کنم چشم هام دیگه از این گشاد تر نمی شد

– یع..یعنی ....تو ...

امیر سام– بله بنده پسر دایی شما تشریف دارم

بعد با شیطنت اضافه کرد

امیر سام – حالا می تونم رها صداتون کنم یا نه بازم بگم خانم بزرگی

با این حرفش همه بلند زدن زیر خنده ، من هم که با صدای شلیک خنده بقیه به خودم اومدم اخمی کردم و گفتم

– نخیر شما فعلا همون خانم بزرگی بگو تا بعدا در موردت یه فکری کنم

امیر سام – یعنی بهت بگم خانم بزرگ

این دیگه داشت رسما اعصابم رو خط خطی میکرد

– بزرگی ، "ی" اخرش رو نشنیدی

امیر سام– نه می دونی همچین با ابهت گفتی که یا خانم برگ ها افتادم

تا خواستم جوابشو بدم بابا مداخله کرد

بابا– رها خانم بس کن

– اِ بابا خب ببینید چی میگه

دایی– چی کارش داری میلاد بزار حق این پسره رو بزاره کف دستش

زن دایی– رها عزیزم بیا برو لباساتو عوض کن من خودم بعدا به خدمت این پسر میرسم

امیر سام– اوه اوه خدا به دادم برسه

بی توجه به حرفش رو کردم به زن دایی و گفتم

– باشه زن دایی جون فقط به خاطر گل روی شما

به سمت اتاق رفتم و مانتو شلوار مشکیم رو با یه تونیک و شلوار طوسی و شال همرنگش سرم کردم خودم رو توی اینه قدی اتاقم نگاه کردم و به این فکر کردم اصلا به زن دایی و دایی نمی یاد که امیر سام پسرشون باشه اوه چه زودم شد امیر سام تا دو دقیقه پیش جناب سرگرد بودا، ولی خب چی کار کنم نمی تونم که چپ برم راست بیام بهش بگم جناب سرگرد دوباره نگاهی به خودم انداختم و رفتم بیرون

همه داخل پذیرایی نشسته بودن تا من رسیدم بهشون امیر سام فوری بلند شد وتعظیمی کرد و گفت

امیر سام– بفرمایی اینجا بشینید خان بزرگ

دلم می خواست خفش کنم بقیه که هم از حالت من ترسیده بودن و هم از حرف امیر سام خندشون گرفته بود به زور جلوی

خندشون رو گرفته بودن .

یه نگاه وحشتناک به امیر سام انداختم که یعنی بعدا به خدمتت میرسم و بدون نگاه به بقیه رفتم روی مبلی که از بقیه فاصله داشت نشستم جوری که هموشون رومی تونستم ببینم دایی که از بس خنده اش رو نگه داشته بود سرخ شده بود بابا هم که دیگه نگفتنی بود یه سیب از ظرف میوه برداشتم و گذاشتم توی بشقاب و شروع کردم به پوست کندن سیب همون طور که سرم پایین بود گفتم:

– نمی خواد بترسین راحت بخندین این جوری می ترسم خفه شید

تا حرف من تموم شد صدای خنده اونا بلند شد

خودم هم خنده ام گرفته بودولی به روی خودمم نیاوردم

امیر سام که هنوز ایستاده بود و داشت بابا و دایی رو نگاه میکرد که از زور خنده روی زمین افتاده بودن الان وقت تلافی بود

– جناب سرگرد چرا خشکتون زده بشینید دیگه می ترسم با این سنتون دچار ارتوروز کمر بشد

با حرف من صدای خنده دایی و بابا بلند تر شد زن دایی هم دیگه اروم می خندید امیر سام هم گیج نگاهش بین ما می چرخید

بعد از چند دقیقه که بابا و دایی اروم شدن امیر سام هم به خودش اومد و اروم روی صندلی نشست و رو به من گفت

امیر سام– نه مثل این که این دختر عمه ما شمشیر رو از رو بسته نه خانم بزرگ

– جناب پدر دقت فرمودید این اقا خودش داره شروع میکنه بعد هی نگید رها خانم بسه ، کوتاه بیا که شرمندتون میشم

دایی– دایی جون تو کاری به این بابات نداشته باش هر چی گفت جوابش بده بی زحمت از طرف من هم حسابی تلافی کن

بعد نگاهی به زن دایی کرد و گفت

دایی– این خانم که نزاشت حداقل تو از حق من دفاع کن

زن دایی– علـی ؟!!

دایی– خب مگه دروغمیگم همش طرفداری پسرش رو میکنه

همه به لحن بچه گانه دایی خندیدیم ولی واقعا بودنشون اینجا نعمتی بود از وقتی که اومده بودن بابا کمتر به مرگ مامان فکر میکرد.

به بابا نگاه کردم که داشت به حرفای دایی می خندید .چقدر توی همین یک ماه پیر تر شده بودقبل از فوت مامان همه فکر می کردن برادر بزرگتر من هست ولی الان دلم گرفت هم ولی این بار نه برای دوری مامان بلکه برای غم بزرگی که یه روزه گریبان گیر بابا شد و یک شبه بابام رو پیر کرد .مرگ مامان اون هم به این شکل خیلی دور از انتظار بود .جوری که بابا هنوز به طور کامل باور نداره مامان رفته گاهی وقتا میبینم که با خودش میگه کاش همش یه کابوس باشه .

نفهمیدم چقدر وقت بود که زل زده بودم به بابا و لی خیسی اشک رو داخل چشمام حس میکردم اروم به بقیه نگاه کردم ببینم که کسی حواسش به من هست یانه که نگاهم با نگاه امیر سام گره خورد حالا چشمای به رنگ شب اون هم غصه دار بود دیگه از شیطنت چند لحظه پیشش خبری نبود نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم نمی دونم چرا ولی این سیاهی بهم ارامش عجیبی میداد با صدای خنده بابا به خودم اومدم و با یه عذر

خواهی از جمع شون جدا شدم همشون تعجب کردن به جز صاحب همون دو چشم نه تحمل بودن کنارش رو داشتم و نه تحمل نگاهش رو باید به اتاقم پناه میبردم بایـــــــــــد...

وارداتاق که شدم در رو بستم و پشتش ایستادم قلبم تند میزد دستم رو گذاشتم روی قلبم وای خدا این دیگه چش شده توی این اوضاع و احوال بازیش گرفته.

به سمت دفترمامان رفتم می خواستم دیگه تمومش کنم حتی اگه تا صبح طول میکشید هرچند که فردا کلاس داشتم ولی باید تموم میشد

"من اخر از دست این دو تا عجوج و مجوج دیونه میشم دختره نشسته یه ریز در گوش من از خوبی های اقا میلاد میگه اخه

یکی نیست بگه تو که خودت ندیدیش از کجا به این همه محسناتش پی بردی تو هنوز نمی دونی این شوهر خلت چه

خصوصیات اخلاقی داره اونوقت میشینی از میالد تعریف میکنی

"دیروز با همه ی پلیس بازی هاش ولی بهترین روز عمرم بود واقعا بهترین روز بود. دیروز تولد ۱۸ سالگیم بود خودم اصلا

یادم نبود وقتی با هزار التماس و در دسر ساعت ۸شب با مهشید اومدیم خونه همه چراغ ها خاموش بود خیلی تعجب کردم چراغ رو که روشن کردم همه با هم شروع کردنبه خوندن اهنگ تولد بین اون همه ادم نگاهم رو ی یک نفر قفل شد و اون هم کسی نبود جز ...میلاد ...واقعا از دیدنش شکه شدم اون هم با لبخند به من نگاه میکرد نمی دونم چقدر گذشت که

به خودم اومدم با مسخره باز ی های علی رفتم ور وی مبلی که برای من اماده کرده بودن نشستم به جز خانواده ی خودمون و میلاد محمد پسر داییم و رضا و محسن پسر خاله هام هم بودن بعد از بریدن کیک نوبت به دادن کادو ها رسید

علی سبک یه دونه پستونک برام کادو گرفته بود . جلو همه بهم داد هرچند که اون کادو اصلیش نبود و بعد یه دست بند

ظریف بهم کادو داد که خیلی ناز و خشکل بود مامان بابا هم یه لپ تاپ سفید مامانی بهم دادن محمد هم یه ادکلن مارک دار بهم هدیه داد رضا و محسن هم یه ست کیف و کفش چرم بهم دادن و کادو میلاد هم یه گردنبند به شکل قلب بود که روش یک Sحکاکی شده بود موقع دادن هدیه اش اروم بدونین که

کسی متوجه بشه گفت :وقتی تنها شدنی پشتش رو نگاه کن"

از این که اول شخص مورد خطاب قرار گرفته بودم خیلی ذوق داشتم ولی بعد که دیدم اون شور و هیجانی که من برای دیدن اون داشتم اون برای من نداره از احساس چند لحظه قبلم پشیمون شدم تا اخر مهمونی با هم همکلام نشدیم ولی وقتی محمد باهام صحبت میکرد احساسا میکردم اعصابش میرزه بهم .

وقتی که بقیه برای خدا حافظی بلند شدن محمد به سمتم اومد و گفت امیدوارم سال دیگه باهمتولد بگیریم خیلی تعجب کردم اخه محمد اصولاباهیچ کدوم از دختر های فامیل گرم نمی گرفت بعد حالا اومده بود تولد من تازه می خواست سال دیگه با هم تولد بگیریم من هم اروم خندیدم و گفتم محمد خان موقعی که داشتی میومدی اینجا سرت به جایی نخورده که محمد با حرفم بلند زد

زیر خنده من هم که هول کرده بودم گفتم چیه ترسوندیم ، صدای خنده اون که بلند شد مامان و بابا با لبخند خاصی بهمون نگاه کردن علی مهشید هم با تعجب ولی میلاد خیلی عصبی شد و بعد از یه عذر خواهی به سمت اتاق علی رفت مهدی هم با یک لبخند که بیشتر به پوز خند شبیه بود رفتنش رو مشاهده کرد

بعداز رفتن محمد علی مهشید رو رسوند وقتی هم که برگشت بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت .من هم بعداز این که از مامان وبابا دوباره تشکر کردم به سمت اتاقم رفتم .

غرق خوندن بودم که در اتاق زده شد بلند شدم و در رو باز کردم به، این اقا این جا چی کار میکنه ابرو هام رو کشیدم توی هم

– کاری داشتین

امیر سام که از حالت تدافعی من خنده اش گرفته بود دستی به صورتش کشید و با حالت مضلومانه ای بهم گفت

امیر سام– میگم خانم بزرگ مامان گفت بیام صداتون کنم برای نهار

از حالتش لبخند اومد روی لبام

– باشه الان میام

بعد هم انگشتم رو به حالت تهدید جلوش گرفتم

– ولی بار اخرت باشه به من میگی خان بزرگا

امیر سام – خب چی بگم رها که میگی نگو ، خانم بزرگم که میگی نگو ، خب چی بگم بابا

– چون دلم به حالت سوخت می تونی رها خانم صدام کنی

امیر سام– اخی گفتی رها خانم یادم به پیرزن فال گیر سر کوچه امون افتاد

– جناب سرگرد؟!!

امیر سام – خب به من چه همه بهش می گفتن رها خانم

– این چه ربطی به من داره

امیر سام خب تو هم رها خانمی دیگه چپ چپ نگاهش کردم که گفت

امیر سام– میگم برای این که یادم به اون فال گیره نیافته و نرم پیشش بختم رو سیاه کنه بهت بگم رها ی خالی

از این بهونه تراشی هاش خنده ام گرفته بود با خنده گفتم باشه ولی روت زیاد نشه ها

امیر سام تعظیمی کرد و گفت

امیر سام – چشم دختر عمه عزیز حالا افتخار میدید همراه بنده حقیر تشریف بیارین برای نهار

– اگه از جلو ی در برید کنار بله افتخار میدم

امیر سام – روت و برم

– چیزی گفتی

امیر سام– کی...من..نه چیزی نگفتم

با امیر سام به سمت اشپز خونه رفتیم وقتی که رسیدیم فوری رو کرد به دایی و گفت

امیر سام– تحویل بگیر جناب مهندس دیدی اوردمش

دایی که به ظاهر تعجب کرده بود رو به من گفت

دایی– رها تو هم گول این زبون چرب و نرم ش رو خوردی اخ یعنی تو هم شدی یار این

نگاهی به امیر سام کردم که با غرور خاصی داشت به ما نگاه میکرد

– نه دایی جون ترسیدم شما بزنیدش به خاطر همین راضی شدم و گرنه من ابم با پلیس جماعت توی یه جوب نمیره

بعد از این حرفم دایی و بابا بلند زدن زیر خنده ، این دو نفر هم منتظر یه اتو هستن از ترک دیوار هم می خندن،

امیر سام هم با حیرت داشت من رو نگاه میکرد

امیر سام– باشه رها خانم باشه شما که کارت گیر ما میوفته اونوقت نشونت میدم کی ابش با پلیس جماعت تو یه جوب نمیره

من هم حالا لوسی به خودم گرفتم و رو به دایی گفتم

– اِ دایی ببینید داره تهدیدم میکنه

دایی هم بلند شد و دست من رو گرفت و نشوند کنار خودش

دایی– نترس دایی جون نترس عزیزم این حرف زیاد میزنه

امیر سام خواست حرفی بزنه که زن دایی فورا گفت

زن دایی– امیر بشین جون خودت بسه

امیر هم مثل این بچه های مظلوم اومد و روی صندلی خالی که کنار من بود نشست سرش رو هم انداخت پایین

اخی خیلی ناز شده بود ادم دلش می خواست همین جور نگاهش کنه

همه مشغول غذا خوردن شدیم امیر سام همبا همون حالت مظلومش شروع کرد به خوردن، سرم رو بردم جلو و اروم در

گوشش گفتم

– اخی پسر دایی غصه نخور کی اذیتت کرده بگو خودم برم دعواش کنم

امیر سام هم اروم سرش رو اورد بالا و نگاه مظلومی بهم کرد و گفت

امیر سام – این دختر عمه بدجنسم اذیتم کرده همش دعوام میکنه

– نه بچه جون تو هنوز کوچکی حالیت نمیشه دختر به اون خوبی

چرا باید اذیتت کنه حتما یه بلایی سرش اوردی

امیرسام با شنیدن حرفام خندید و گفت

امیر سام– بابا این جا رو از من حمایت میکردی دیگه

– نخیر به شما نمیشه رو داد

اروم باه هم کل کل می کردیم و غذا می خوردیم ، خوردن غذا که تموم شد زن دایی رو فرستادم دا خل پذیرایی و خودم مشغول شستن ظرف ها شدم بعد از تموم شدن ظرف ها به سمت پذیرایی رفتم جز زن دایی که

داشت کتاب می خوند بقیه نبودن به سمت زن دایی رفتم

زن دایی – خسته نباشی عزیزم

– ممنون زن دایی کار اصلی رو که شما کردین

زن دایی– این چه حرفیه

– بقیه کجا هستن

زن دایی– بابا و داییت توی اتاق دارن روی یه نقشه کار می کنن

امیر سام هم خسته بود رفت که بخوابه

– اها پس منم با اجازتون برم به کارام برسم

زن دایی– برو عزیزم

یه لبخند به زن دایی زدم و به سمت اتاق رفتم و شروع کردم به خوندن دفتر

"وقتی که رفتم داخل اتاق فوری گردنبند رو از جعبه اش دراوردم و پشتش رو خوندم ....هیچ وقت تنهام نزار ....این جمله اش چه معنی داشت ، فقط من رو گیج تر کرد اگه من رو دوست داره پس چرا خیلی بی تفاوت هست به من واقعا دیونه کننده هست کاراش."

"من چون شب دیر وقت خوابیده بودم دیر از بقیه به سمت میز صبحونه رفتم به همه سلام کردم و کنار علی نشستم میلاد هم طرف دیگه علی نشسته بود و اخم هاش توی هم بود چند دقیقه بعد بابا بلند شد که بره شرکت مامان هم همراهش به بیرون رفت تا کیفش رو بیاره دیشب خیلی به رفتار میلاد فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حتی اگر یه در صد هم به من علاقه داشته باشه باید ازش استفاده کنم ..اخه ..من دوسش دارم ...و دلم نمی خواد با کارای بی خود از دستش بدم دیشب خیلی ضایع از حرکت محمد و من ناراحت شده بود یا حداقل برداشت من این بود دلم نمی خواست برای خودش داستان پردازی کنه به خاطر همین و قتی بابا و مامان رفتن بیرون رو به علی گفتم علی دیشب این محمد سرش به جایی خورده بود ؟ تا اسم محمد رو اوردم علی با استرس به سمت میلاد برگشت که اخم روی صورتش بد تر شده بود با من من گفت:

– محمد...نه چطور ؟

– اخه چرت و پرت زیاد می گفت اصلا خوشم نیومد از کارش ، با این حرفم هر دو شون با تعجب به من نگاه می کردن من هم اروم و با ارامش مشغول خوردن بودم

که علی گفت – مگه چی گفت بهت؟– هیچی دراومده به من میگه (صدام رو به حالت مسخره ای تغییر دادم)امید وارم سال دیگه با هم تولد بگیریم ، پسره خود در گیری داره،

علی – خب تو بهش چی گفتی؟

– چی می خواستی بگم من هم گفتم احیانا توی مسیر سرت به جایی نخورده

که اون هم مثل این زنجیری ها بلند زد زیر خنده. حرفم که تموم شد میلاد و علی به هم نگاه کردن و بعد بلند خندیدنجوری که من از ترس ۶ متر پریدم هوا با اخم از سر میز بلند شدم و نگاه شون کردم

– نه مثل این که شما هم یه چیزتون شده خب می خواین بخندین قبلش یه هشداری چیزی بدید با این کاراتون اخر من

سکته می کنم

این رو گفتم و از اشپز خونه رفتم بیرون پشت در ایستادم تا ببینم چی میگن که دوباره صدای خندشون منو ترسوند بعد از چند دقیقه که خندیدن علی گفت

– دیدی میلاد خان دیدی گفتم سیما از محمد خوشش نمیاد حالا تو هی بگو سیما محمد رو دوست داره تحویل بگیر داداش

قبل از این که بشنوم میلاد چی به علی گفت مامان به سمتم اومد و مجبور شدم جوری وانمود کنم که تازه از اشپز خونه

خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم .از حرفام راضی بودم چون درست حدس زده بودم میلاد از رفتار دیروز محمد شاکی بود.

دیگه داشتم به برگه های اخر دفتر میرسیدم ولی هنوز چیزی از جدایی مامان و دایی نفهمیده بودم احتمالا مامان بقیه ماجرا ها رو خلاصه گفته

"دیروز بعد از اون حرفایی که زدم دیگه بیرون نرفتم و تا نهار توی اتاقم موندم برای نهار که رفتم پایین خیلی اروم رفتم

سمت میز و شروع کردم به غذا خوردن همه اول با تعجب نگاهم میکردن ولی بعد بقیه هم مشغول خوردن شدن میلاد و علی خیلی اروم با هم حرف میزدن و هر از گاهی نگاهی هم به من می کردن بعد از خوردن غذا از مامان تشکر کردم و دوباره به اتاقم رفتم نمی خواستم میلاد فکر کنه دارم خودم رو بهش می چسبونم یا شایدم می خواستم کار کنم که اگر چیی تو سرش هست زود تر عملیش کنه ، در حال خوندن یکی از کتاب

هامبودم که در اتاقم زده شد بلند گفتم بفرمایید علی داخل اتاق اومد و روی تختم نشست با لخند به سمتش برگشتم

– چیه داداش جون کاری داری ؟

– سیما تو از دست من و میلاد نا راحتی – نه چی شده همچین فکری کردی

– اخه اصلا از اتاقت بیرون نمیای

– نه داداش جون یه مقدار حوصله ام سر رفته بود خواستم کتاب بخونم

– باور کنم فقط همین بوده – اره باور کن.

– خب یعنی من اگر الان بگم بیا با من و میلاد بریم بیرون تو قبول میکنی

– اره چرا که نه ...."

اِ بقیه اش کو هرچی که برگ زدم دیگه هیچ نوشته ای نبود ولی این که هنوز تموم نشده دقیق تر که نگاه کردم متوجه شدم تعدادی برگه از دفتر جدا شده عصبی دفتر رو بستم و شروع کردم به قدم زدن داخل اتاق ، همون طور که قدم میزدم سعی میکردم چیزای که از دفتر چه مامان خوندم رو با خودم مرور کنم شکه شاید به نتیجه به درد بخوری برسم...

نه این جوری نمیشه اخه چرا بقیه اش نیست ، عصبی شده بودم نگاهی به ساعت کردم ۴ بعد از ظهر بود تصمیم گرفتم برم بیرون شاید اروم تر شم اخه خودم رو خوب میشناسم اگه بمونم توی خونه مدام به همه گیر میدم و همه رو عاصی میکنم.

فوری مانتو و شلوار مشکیم رو پوشیدم و شال مشکیم رو هم سرم کردم و از اتاق زدم بیرون هنوز از پله ها نرفته بودم پایین که یادم اومد گوشیم رو بر نداشتم ، سریع برگشتم داخل اتاق و گوشیم رو برداشتم نگاهب به دفتر چه اناختم خواستم اون رو هم بردارم و لی پشیمون شدم اگه با خودم می بردمش بد تر عصبی میشدم .

وارد پذیرایی که شدم زن دایی با تعجب نگاهم می کرد

زن دایی– رها جون جای میری

– اره زن دایی حالم یه مقدار خوب نیست می خوام برم بیرون قدم بزنم اگر بابا هم پرسید همین رو بهش بگید خدا حافظ

قبل از این که زندای چیزی بگه سریع کفش هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون پام ر و که توی کوچه گذاشتم یه نفس عمیق کشیدم و راهی پارکی که همون نزدیکیای خونه بود شدم

حدود بیست دقیقه تو راه بودم و تمام مدت به این فکر میکردم که چرا برگه های دفتر مامان جدا شده ، با اون چیزایی که خوانده بودم نمی شد نتیجه گیری خاصی کرد ولی باید یه جوری سر از ما جرا در می اوردم

به پارک که رسیدم رو ی اولین نیم کت که کنار زمین بازی بچه ها بود نشستم و به داستان ناقص مامان فکر میکردم حدودا ۱۰ دقیقه گذشته بود که تصمیم گرفتم به فاطمه زنگ بزنم و ازش کمک بخوام ولی همین که گوشیم رو برداشتم دیدم داره زنگ می خوره شماره ناشناس بودرد تماس دادم نگاهی به گوشیم انداختم ، وای ۲۱ تماس از همون شماره و ۵ پیام باز هم از همون شماره پیام ها رو باز کردم

– رها کجا رفتی

به این که منو میشناسه

– رها جواب بده کارت دارم

– خانم لجباز جواب بده

امیر سام – چرا گوشیت رو جواب نمیدی خانم

با صدایی که اومد سرم رو بالا گرفتم که دیدم امیر سام جلوم ایستاده از قیافه اش معلوم بود که عصبی هست و نمی شد جوابش رو داد

امیر سام – با تو هستم رها چرا گوشیت رو جواب نمیدادی میدونی چند بار بهت زنگ زدم جواب تماسم رو نمی خواستی بدی به جهنم یه پیام میدادی

سرم رو انداختم پایین و همون طور که با گوشه شالم بازی میکردم جوابش رو دادم

– گوشیم روی سایلنت بود به خاطر همین متوجه نشدم

امیر سام – الان چرا رد تماس دادی

– اخه شمارت رو نداشتم نمی دونستم مال کیه فکر کردم مزاحمه

نشست کنارم چیزی نمی گفت و لی با نفس های عمیقی که می کشید معلوم بود می خواد عصبانیتش رو کم کنه

امیر سام– حالا نمی خواد مثل این دختر بچه های مظلوم سرت رو بندازی پایین هرکی ندونه من که می دونم چه خرابکاری هستی

نمی دونم چرا ولی حالا که امیر سام بود دیگه دلم نمی خواست به دفتر چه فکر کنم خندیدم و سرم رو گرفتم بالا

– من کجا خرابکار هستم داری واسم حرف در میاری

امیر سام– اخی نازی حرف در میارم ؟؟برو بچه من میشناسمت

– حالا چرا اومدی اینجا؟

امیر سام – این سوال رو بنده باید ازت بپرسم نه شما

– نخیر من با ید بپرسم چون اول من اومدم بیرون

امیر سام – دقیقا به همین دلیل من باید بپرسم

– اه، باشه تو بپرس

امیر سام– خب جواب؟

– اعصابم خورد بود اومدم بیرون تا کمی فکر کنم

امیر سام– چرا اعصابت خورده دختر عمه

– نمی خوام در موردش حرف بزنم

بعد هم نگاهی ملتمسانه بهش انداختم نگاهم رو که دید نگاه اونم رنگ مهربونی گرفت

امیر سام – باشه ولی زیاد خودت رو اذیت نکن

مدتی ساکت کنار هم نشستیم و به بازی بچه ها خیره شدیم

امیر سام – رها؟

– اوهوم؟

امیر سام – اوهم چیه دختر

– خب بله

امیر سام– مدتی هست کهمی خوام در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم ولی نمیشه الان به نظرم بهترین موقعیت هست ولی نمی دونم چه جوری شروع کنم ...

ذوق زده و سریع برگشتم سمتش فکرکنم توی چشمام عروسی بود با حرکت من پرید عقب

امیر سام– ببخشید رها اصلا چیزی نمی گم

– نه، نه بگو خواهش میکنم

ابروشو انداخت بالا

امیر سام – نگو که حس فضولیت یا همون کنجکاویت گل کرده

– نخیر ، می خوای درمورد مامانم صحبت کنی؟ اره؟

اروم برگشت و به صندلی تکیه داد نفسش رو با صدا بیرون فرستاد

امیر سام– نه در باره خودم هست

تعجب کردم اخه در باره خودش چه ربطی به من داره

– خب بگو دیگه ؟

امیر سام – رها باید از اولش بگم خوب وسط حرفام نپریا؟

– باشه بگـــــــــــــــو

خندید و شروع به گفتن کرد

امیر سام – از وقتی که یادم میاد بابا شرکت بودومامان هم مشغول نوشتن هر دوشون شاغل بودن به همین خاطر وقتی برای من نداشتن ولی اون تایمی هم که بودن فقط برای من بودن به همین خاطر راضی بودم به خاطر اتفاقاتی که ازشون خبر ندارم بابا از خونواده اش جدا میشه مامان هم به تبع از خانواده اش دل میکنه و با شوهرش میره به یه شهر غریب ادرس و نشونی هم به کسی نمیدن دلیدل جدا شدنشون اون قدر مهم بود که وقتی بزرگ تر شدم و از بابا پرسیدم اخم هاش تو هم رفت و جواب نداد پشت سرش مامان گفت بابات به اندازه کافی مشکل داره دیگه از این سوال ها ازش نپرس ۱۰سالم بود که فهمیدم بابا به خاطر فراموش کردن گذشته داره خودش رو توی کار غرق میکنه اخه قبلش فکر میکردم وضع مالیمون خوب نیست ولی به مرور زمان فهمیدم نه بابا وضع مالیمون خوبه این روش زندگی تا مدت ها ادامه داشت تا این که من تصمیم گرفتم برم دانشکده افسری اون روزا توی خونمون اشوب به پا بود بابا مدام گیر میداد مگه چیت کمه که داری میری نظام مامان همش گریه می کرد ولی من مرغم یه پا داشت

تا این رو گفت زدم زیر خنده و اروم گفتم

– تا بوده همین بوده

امیر سام – رها

– باشه بابا حرفت رو بزن

امیر سام– بالاخره من وارد نظام شدم بر عکس نظامی ها که اخلاقشون خیلی خشکه من نبودم و با همه گرم میگرفتم چون

جوون بودم و نترس تونستم خیلی زود پیشرفت کنم و توی ۲۳ سالگی سرگرد نیرو انتظامی بشم الان هم در خدمت شما هستم

– نمکدون حالا این چیزا مشکل بود اخه

امیر سام– ۱۸ سالم که بود یه روز با دوستم مسعود رفتیم بیرون سر راه دختر عمه اش رو دید که با دوستش منتظر تاکسی هست رفتیم سوارشون کردیم

– عاشق دختر عمه اش شدی

امیر سام – رهاا

– عاشق دوستش شدی؟

امیر سام – اگه اجازه بدی عرض میکنم خدمتتون

– خب سریع بگو

امیر سام – مسعود خیلی دختر عمه اش رو دوست داشت این رو قبلا بهم گفته بود ، همیشه به این که فامیلی داره حسودیم

می شد ، منم دلم می خواست کسی رو دوست داشته باشم این بود که ....

– اه جون به سرم کردی بگو درست

امیر سام– باشه بابا چرا میزنی، دوست دختر عمه اش از من خوشش اومده بود و یه جورایی دنبال فرصت بود مسعود و دختر عمه اش هم که از همه جا بی خبر شروع کردن به نزدیک کردن من و اون هنوز دو ماه از اولین دیدارمون نگذشته بود که من و ایدا با هم دوست شدیم همه وقتم با اون بودم یا تلفن یا با هزار بدبختی توی پارک و کافی شاپ وقتی بهش گفتم می خوام برم دانشکده افسری تا یه هفته جوابم رو نداد

این جای حرفش که رسید یه پوز خند زد و نفس عمیقی کشید

امیر سام– فکر میکرد می خوام ولش کنم من هم که توی شرایط مطلوبی نبودم به خاطر همین بهش شدید وابسته شده بودم نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم همون جا بود که بهش گفتم اون رو برای ازدواج می خوام ، اون موقع نفهمیدم حسم بهش عشق یا حتی دوست داشتن نیست و فقط و فقط از ترس تنهایی بهش متصل شده ام این فکر با من بود تا پارسال ماموریت هام که زیاد میشدن توجه من هم به اون کمتر می شد جوری که

صداش دراومد من هم چیزی نمی گفتم تا این که یه بار با مامان تنها بودیم بابا شب قبلش ساعت ۱۲ اومده بود خونه من هم خونه نبودم به همین خاطر مامان تنها بود خیلی شاکی شده بودم و لی مامان یه چیزی گفت که من رو از خواب خرگوشی که توش بودم بیدار کرد.

– امیر باید برات مغز تخمه بگیرم تا زبونت واشه خب بگو دیگه

امیر سام – مامان گفت برای من مهم نیست مه بابات ساعت ۱۲ شب اومده و تا موقع اذان پلک روی هم نزاشته تازه ساعت ۵ هم رفته برام این مهمه که توی اوج کارش حواسش بوده که من بدون اون شام نمی خورم و سریع برگشته خونه امیر سام ممکنه الان این چیزا به نظرت مسخره بیاد ولی همین ها هست که من و بابات رو بهم متصل کرده اون توی بدترین شرایط هم به فکر من هست این برای یه زن خیلی مهمه "

اون جا بود که با خودم گفتم بله اقا سام بد اوردی ، کسی رو که الان چند سال الاف خودت کردی عشق واقعیت نبوده و الان هم گاو محترمتون زاییده اون هم دو قلو.

– زدی بهم با دختره؟

امیر سام– هر کاربی کردم نشد نتونستم ایدا ۴سال با من بود من بهش قول ازدواج داده بودم اون حتی در مورد من با خواهرش هم حرف زده بود اخر نامردی بود که بخوام این جوری ولش کنم بره خلاصه وجدانم بر قلبم غلبه کرد و من با ایدا موندم تا این که مجبور شدم یه مدت برم اصفهان هم مدارکم رو از اون جا تحویل بگیرم هم به یک پرونده رسیدگی کنم موندم توی اصفهان حدود یک ماهی طول کشید توی این مدن با ایدا در ارتباط بودم ولی نه زیاد هفته ای ۴– ۵ بار با هم حرف میزدیم وقتی فردای اون روزی که برگشتم کرج رفتم جلو خونشون می خواستم بهش زنگ بزنم و بگم که بیاد جلو در سوغاتیش رو بگیره ولی ...

– قهر کرده بود جوابتو نداد؟

امیر سام – نه خانوم ، (نگاهی به اسمون که از غروب خورشید قرمز رنگ شده بود کرد و ادام داد)یه ماشین سر کوچه شون

نگه داشت اولش توجهی نکردم بعد دیدم نه سرنشینای ماشین کارای درستی رو انجام نمیدن ...چه جوری بگم داشتن...داشتن...اوف ولش کن خلاصه رفتم جلو که تذکر بدم ولی سر جام خشک شدم ...باورم نمی شد ...ایدا با یه پسره

توی ماشین بودن ذهنم قفل کرده بود نمی دونستم چی کار کنم جایی ایستاده بودم که قشنگ به اون ها دید داشتم ولی اونا من رو نمی دیدن(یه خنده عصبی کرد)خاک بر سر حتی شیشه ماشین هم اورده بود پایین نمی

گفت شاید کسی ببینه .؛انگار همه چی دست به دست هم دادن تا من داغون بشم نفهمیدم چی شد که زنگ زدم به ایدا صداش رو قشنگ میشنیدم تا شماره ام رو دید روی گوشیش گفت اِجناب سرگرد زنگ زده

پسره– ایدا کیمی خوای این پسره رو دکش کنی

ایدا– خب نمیشه سعید جان مثل کنه بهم چسبیده حالا چند لحظه چیزی نگو تا ببینم چی میگه

گوشی رو جواب داد ازش پرسیدم کجایی گفت اموزشگاه زبان گفتم خب باشه هر موقع اومدی خونه یه زنگ بزن تا هدیه ات رو بیارم از پشت تلفن کلی ذوق کرد و بالا و پایین پرید ولی نگاه من به دستاش که بین دستای اون پسره قفل شد بود خیره مونده بود و جدا نمی شد.

امیر سام– بعد از اون اتفاق له شدم نابود شدم

– ولی ...تو ...که دوسش نداشتی

امیر سام – نه دوسش نداشتم از لحاظ احساسی خورد نشدم غرورم خورد شد ، من به خاطر این که به اون قول لزدواج داده

بودم اون هم تو چه سنی که هنوز عقلم نمی رسید که عشق چیه ، حاضر بودم تا اخر عمر با هاش باشم ولی اون خیلی راحت رفت سراغ یکی دیگه برای چی چونمن از ش دور بودم ایشون یه خلا احساسی بزرگ درونشون حس میکردن(پوزخند صدا داری زد)دلیل هاش هم مثل خودش مسخره هست

دیگه چیزی نگفت هوا هم تاریک شده بود

– امیر سام نمی خوای بقیه اش رو بگی

امیر سام– من بهش گفتم از کارش خبر دارم از قضا زمانی هم گفتم که اون پسره هم ولش کرده بود و به خاطر همین اون

حاضر نیست من رو هم از دست بده و مدام پا پیچم مشه

– هنوز هم؟

امیر سام – بله هنوز

– بابا رو شو برم

امیر سام – رها در خواست من ازت زیاد معقول نیست ولی راه دیگه ای ندارم از یه طرف این دختره چند بار خواسته بره پیش مامان از یه طرف هم مامان اصرار داره که من زود تر ازدواج کنم نمی دونم دیگه چی کار کنم

– خب من چی کار میتونم برات کنم می خوای برم با زن دایی حرف بزنم ؟

امیر سام– نه بی فایده است فقط میتونی یه کار کنی ....

– چی؟

امیر سام – با من ازدواج کنی ...

– چـــــــــــــی؟!

امیر سام – اه رها جیغ نزن بهت که گفتم پیشنهادم غیر منتظره هست و تصورش رو هم نمی کنی ولی باور کن چاره ی دیگه ای ندارم، یا باید با ایدا کنار بیام یا با دختر مورد نظر مامان ازدواج کنم که هردوش جز بدبختی چیزی نداره

– اها بعد ازدواج با منی که هنوز ۲۴ ساعت هم نشده که فهمیدی دختر عمه ات هستم اشکال نداره نه ، گاهی یه حرفایی میزنی که ادم به عقلت شک میکنه؟

امیر سام– تو اخر باید جیغ رو بزنی نه ؟ اخه من چی به تو بگم من منظورم از ازدواج یه نامزدی کشکی بود که مامان دست از سرم برداره بعد هم که ابا از اسیاب افتاد بهم میزنیم

– اون وقت کی ابا ازاسیاب میافته من بچه نیستم امیر خان

این رو گفتم و با عصبانیت بلند شدم امیر محکم استین مانتوم رو کشید و من رو دوباره نشوند روی صندلی

امیر سام– دختره سرتق عین ادم چند دقیقه صبر کن تا برات توضیح بدم

معلوم بود عصبانی شده به خاطر همین چیزی نگفتم اخه موقع عصبانیت و حشتناک می شد

امیر سام– ایدا زمانی دست از سر من برمیداره که بفهمه پای کس دیگه ای تو زندگیم هست امارش رو در اوردم اگه همچین چیزی رو بفهمه میپره اونور اون وقت از دستش راحت میشم و مامان هم...

– حتما زن دایی هم میپره اونور و همه چی تموم میشه

امیر سام– رها داری کلافه ام میکنی اه دو دقیقه اروم بگیر بعد نظر بده

با حرص تکیه ام رودادم به صندلی و دست به سینه نشستم

امیر سام – اگر توی مدت نامزدی که فوقش ۴– ۵ ماه باشه...

– ۴– ۵ ماه؟ ؟

امیر سام– رها!

– خب داد نزن

امیر سام – مگه میزاری تو ، بله ۴– ۵ ماه ، اگه توی این مدت رفتار درستی از هم نشون بدیم و جوری وانمود کنیم که

همدیگرو دوست داریم بعدش که شما نامزدی رو بهم میزنی من می تونم بگم به خاطر نامزدی قبلیم حالا حالا ها ازدواج نمی کنم کسی هم پا پیچم نمیشه اوکی؟

– حالا اجازه هست حرف بزنم ؟

امیر سام– بله هرچند که اصلا از اول حرفای من تو یک کلام هم نگفتی؟!!

– با چه عقل سلیمی فکر کردی من همچین غلطی میکنم

امیر سام– من فکر نکردم تو همچین کاری میکنی بهت که همون اول گفتم به کمکت احتیاج دارم ، در خواست کمک دادم نه چیز دیگه

هر دو ساکت شدیم ساعت ۸ بود وما همچنان روی اون نیمکت نشسته بودیم

عقلم میگفت نه ولی قلبم تردید داشت چرا شو هم نمی دونم ولی یه حس خاص بود نمیدونستم چی کار کنم از طرفی قلبم می گفت به بودن امیر سام احتیاج داری از یه طرف دیگه عقلم داد میزد این حس به خاطر از دست دادن مامان هست واقعی نیست.

– دلم نمی خواست من بگم نه می خواستم خودش پشیمون شه گاهی خیلی اخلاقام عجیب میشه با این که می دونم کارم منطقی نیست و عقلم ردش میکنه باز دوست دارم انجام بدم که بیشتر مواقع هم انجام میدم خب چی کار کنم یه جورایی دلم میخواد به امیر سام نزدیک شم ولی از این کار هم میترسم

– خب بعد زن دایی نمیگه چرا نامزدی رو بهم زدیم

امیر سام همون طور کهنگاهش به روبه رو بود جوابم رو داد

امیر سام– معلومه که میگه تو ....

– خب من چی بگم

امیر سام – اگه اجازه بدی داشتم میگفتم ، بهش میگی که با شغلش کنار نمیام یا شغلش یا من

– خب اگه زن دایی گیر بهت داد چی

امیر سام – اولا صد در صد گیر میده دوما اونش دیگه کار منه سوما منم که شغلم رو با چیزی عوض نمی کنم پس همه چیز حله

نمی دونم چرا ولی از این که گفت شغلم رو با چیزی عوض نمی کنم دلم گرفت خیلی مصخره بودم خب بایدم شغلش رو به من ترجیح بده از فکر احمقانه و احساس ناراحتی که هنوز توی قلبم بود پوزخند اومد رو ی لبم که از چشمای امیر دور نموند.

امیر سام با لحنی که طعنه بودنش به خوبی مشهود بود گفت:

امیر سام– می تونم دلیل این پوز خند رو بدونم مادموازل

نفسم رو پر صدا دادم بیرون

– میتونی یه چند روز بهم فرصت بدی

امیر سام با تعجب بهم نگاه کرد

امیر سام– یعنی در موردش فکر میکنی

چشمام رو بستم و خواب مامان رو که دیده بودم جلوم نمایان شد. صداش چهره مهربونش دلم گرفت یه قطره اشک اروم از کنار چشمم سر خورد پایین با همون چشمای بسته بهش گفتم

– تا فر داشب بهت جواب میدم

امیر سام – رها...

– چیزی نگو حال الان من ربطی بخه حرفا و در خواست تو نداره

امیر سام – چرا گریه

– دلم ...گرفت ...یاد ..مامان

دیگه نتونستم حرف بزنم اشک هام اروم روی صورتم سر میخوردن

امیر سام– رها چرا با خودت این جوری میکنی با گریه کردن تو چیزی عوض میشه عمه زنده میشه

– نه ولی میگی چی کار کنم دلم رو با چی اروم کنم به نظرت اسونه توی این سن مادرت که نمه ی زندگیت بود رو از دست بدی خودت بمونی و یه بابا یداغ دیده که اگر صد سال هم از مرگ همسرش بگذره باز براش تازه است نفس عمیقی کشیدم

واشک هام رو پاک کردم چشمام رو ابز کردم امیر سام با لبخند بهم نگاه میکرد ولی از چشماش غم می بارید

– بیا بریم خیلی دیر شده حتما نگرانمون شدن

ابرو هاش با حالت قشنگی پرید بابا و با خنده گفت:

– بابا دمت گرم چه باحال حرف رو عوض میکنی طرف اصلا متوجه نمیشه

اروم خندیدم

– پررو نشو دیگه بیا بریم

امیر سام – اطاعت بانو بفرمایید فقط قبلش بیا بریم شام بخوریم ساعت ۱۰ شبه

– خب چه ربطی به ساعت داره

امیر سام – همین دیگه الان اونا فکر کردن منو تو اومدیم بیرون خوش گذرونی بعد من الان تو رو شام نخورده ببرم همه

بیچارهام می کنن که بدبخت این همه حقوق میگیری عرضه نداری این دختر ما رو شام دعوت کنی.

با هم به طرف قسمت ورودی پارک رفتیم

– خب حالا با چی بریم

با دست به ماشینی که رو به روم بود اشاره کرد

امیر سام– با ماشین بنده

نگاهی به ماشین که یه مزدا ۳مشکی بود انداختم و با شیطنت ادامه دادم

– نگو این ماشین مامانی مال تو که باورم نمیشه

امیر سام نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت

امیر سام– منظور؟!

– اخه بهت نمیاد این قدر خوش سلیقه باشی پسر دایی

این رو گفتم و به طرف ماشین فرار کردم

امیر سام – رها خانم دارم برات!

شب خوبی بود با امیر سام به رستوران شیکی رفتیم و شام خوردیم وقتی اومدیم خونه امیر دوباره شروع کرد به کل انداختن

با دایی ولی من چون خیلی خسته بودم از بقیه عذر خواهی کردم و به سمت اتاقم رفتم ، روی تخت دراز کشیدم خودم می دونستم که فرداشب جوابم به امیرسام چیه می خواستم قبول کنم کنار اون ارامشی داشتم که خیلی لذت بخش بود این ارامش رو حتی اگه برای چند ماه بود می خواستم که داشته باشم ، و در اخر با ذهنی پر از فکر امیر سام به خواب رفتم.

اوف خدا رو شکر بالاخره رفت خوابید بعد از رفتن رها منم به سرعت به اتاق رفتم و در روبستم و شروع به قدم زدن کردم.

****

امروز سخت ترین روز زندگیم بود این همه ماموریتانجام دادم هیچ کدوم به این سختی نبود .

خدایا فقط خودت رحم کن با این چیزایی که من از ایدا گفتم اگه جلو رها ظاهر شه دیگه هیچی حالا درسته پیله هست ولی نه اینقدر که من گفتم این مامان بنده خدا هم که اصلا حرفی از ازدواج نمیزنه حالا اگه بره با مامان صحبت کنه چی ای خدا

عمه اینم دختره تو داری بابا دخل من و امروز اورد وقتی بهش گفتم کم مونده بود پاشه بزندم ولی حق داشت خیلی یهوی بود چقدر هم دختر حساسی هست

اه بسه دیگه برم بخوابم که این جوری پیش بره تا فردا دیونه شدم

****

با وحشت از خواب پریدم دوباره همون خواب لعنتی همین خواب باعث شد همچین پیشنهادی رو به رها بدم ...

به ساعت کردم ۴:۴۰ بود ده دقیقه دیگه اذان می گفت از سرویس داخل اتاق استفاده کردم و وضو گرفتم سجاده ای رو که

عمو داده بود پهن کردم همون لحظه اذان هم گفت و منم شروع کردم به خوندن نماز ....

نمازم که تموم شد به اتفاق های اخیر فکر کردم با هزار بدبختی تونستیم ردی ازش بگیریم وارد دانشگاه شده بود

دلیلش برامون مجهول بود نمی خواستم این دفعه از دستمون فرار کنه به خاطر همین خودم از کرج اومدم تهران به اون دانشگاه رفتم همون اول خوردم به یه دختر وسایلش روی زمین افتاد عذر خواهی کردم و مشغول جمع کردن شدم ولی اون خیلی اروم لبخند زد و گفت خواهش میکنم مشکلی نیست اتفاق هست دیگه شما هم به نظر عجله دارید میتونید برید دهنم باز مونده بود خواستم کمکش کنم که دوباره گفت جناب لازم نیست بفرمایید

من خودم جمع می کنم دوباره عذر خواهی کردم و ازش گذشتم عجب دختری بود هرکس دیگه ای بود تا حالا جنازه من رو این وسط پهن کرده بود دم بابا و مامانش گرم عجب عجوبه ای تربیت کردن. خیلی هم عجیب

قیافش اشنا بود انگار یه جایی دیده بودمش سرم رو تکون دادام تا از فکر اون دختر خارج شم و به سمت یکی از بچه های گروه حرکت کردم

– علی جان سلام

علی که داشت با یه پسره حرف میزد با صدای من به سمتم چرخید

علی– به جناب...

علی– اِخوبی پسر عمو شما کجا این جا کجا

– بیا بریم کارت دارم

از دوستش عذر خواهی کرد و با من اومد

– داشتی گند میزدی اقا علی

علی– شرمنده می دونم حالا این جا چی کار میکنی

– پیداش کردی؟

علی – بله پیداش کردم ولی خیلی وقت هست که وارد شده و کار خاصی نمیکنه عین بچه ادم میره و میاد

– یعنی چی این جوری که نمیشه؟

علی – ولی چند ماهی هست که به یکی از دختر های دانشگاه گیر داده و در خواست ازدواج کرده

– خب خب جالب شد دختره کی هست

علی– یکی از نمره اول های دانشگاه رها بزرگی ....

– رها بزرگی...، اونوقت چرا این دختره ؟

علی– یعنی چی؟

– یعنی این که این دختره چی داره که این دنبالش هست ؟نگو که عاشق شده که باورم نمیشه؟

علی– اتفاقا من هم دنبالش بودم ولی اماری که از دختره در اوردم چیز قابل توجه ای نداشت .

– یعنی چی؟

علی– دختره ۱۹ سالشه سال ۴ پزشکی هست ...

– مگه میشه؟

علی– بلـــــــه میشه ۱۵ سالگی وارد دانشگاه شده ، با خانواده پدر و مادر ی ارتباطی ندارن ، پدرش یه شرکت مهندسی داره که ربطی به کارای اونا نداره مادرش هم فوق لیسانس حقوق داره و لی خانه دار هست و کار نمی کنه

– اسم پدرش ؟

علی – پدرش میلاد بزرگی و مادرش سیما زند

– سیـــما زند؟

علی– بله سیما زند چیز عجیبی است ؟

– نه نه ...خب اطلاعات دیگه ای نداری ؟

علی – فعلا نه

– راستی این دختره چی بهش جواب داده ؟

علی– نه دختره دختر خانواده داری هست و با هیچ کس ارتباط نا جور برقرار نمی کنه از این سوژه ما هم اصلا خوشش نمیاد .

– خب اطلاعات دیگه ای بدستاوردی خبرم کن

علی – باشه ..

با علی خدا حافظی کردم ذهنم درگیر این سیما زند بود مطمئن بودم اسمش رو داخل وسایل بابا دیده بودم باید پیداش

میکردم یک راست رفتم ستاد و بعد از اون هم راهی کرج شدم

باید با مامان صحبت میکردم. به خونه که رسیدم یبابا نبود و این بهترین فرصت بود برای من که با مامان حرف بزنم در رو باز کردم و وارد پذیرایی شدم

– سلام بر اهل منزل

مامان– امیر خودتی؟

– به سلام مامان خانم بله خودم هستم پس می خواستی کی باشه؟

مامان– کی اومدی ؟

– همین الان ..

مامان – خب بیا برو یه دوش بگیر لباسات رو عوض کن

– نه مامان من باید امروز برگردم

مامان– یعنی چی امیر ؟امروز باید برگردی ؟

– مامان من باید با شما صحبت کنم موضوع خیلی مهمی هست لطفا بیایید این جابشینید

معلوم بود که مامان خیلی نگران هست به همین خاطر فوری قضیه رو براش گفتم

– مادر من این خانم سیما زند کیه ؟ سکوت الان شما فقط و فقط باعث بد بخت شدن این خونواده میشه.

این رو گفتم مامان نگاه ترسانش رو به من انداخت

– مادر من دختر این خانم با ادم خیلی خطر ناکی داره درگیر میشه جونش در خطره ...

تا حرفم تموم شد مامان با چشمای نگرانش بهم خیره شد باید یه کاری میکردم که درست جوابم رو بده

– مادر من اگه شما این خانواده رو بشناسید و چیزی نگید امکان داره داغ بزرگی رو متحمل بشن یکم فکر کنید

نفس عمیقی کشید معلوم بود برای گفتنن مردد هست

مامان– من اطلاعات زیادی ندارم ولی همین ها رو هم نمی خوام به گوش بابات برسه که به توگفتم

– چشم ، مطمئن باشید

مامان– سیما زند ...خواهر بابات هست و به طبع دخترش هم خواهر زاده پدرت محسوب میشه

– ولی ...

مامان– حدود ۲۰ سال پیش سر یه قضیه که بر میگشت به میلاد شوهر سیما بابات با خواهرش قطع رابطه کرد تا این که چند سال بعد خبر دار شدیم که سیما یه دختر داره دیگه هم چیزی ازشون نفهمیدیم تا الان که تو گفتی

– مامان شما فردی رو به اسم بهداد اقایی می شناسید؟

مامان– نه چه طور مگه؟

– هیچی من باید برم

مامان– کجا امیر صبر کن یه چیزی بخور حداقل

– نه مامان باید زود تر برم مرکز بعدا می بینمتون

فوری از خونه زدم بیرون و خودم رو رسوندم به مرکز باید می فهمیدم بهداد چه سر سری با خانواده رها بزرگی داره...هه..رها بزرگی دختر عمه ای که تا الان نمی دونستم اصلا وجود داره حالا خودش پیش کش اصلا نمی دونستم عمه ای هم هست واقعا جالبه یادم باشه به موقع اش ته توی قضیه بابا اینا روهم در بیارم

به مرکز که رسیدم از بچه ها خواستم اطلاعات دقیقی رو از میلاد بزرگی و شرکتش رو برام پیدا کنن خودم هم مشغول بررسی دوباره پرونده شدم

بهداد اقایی یکی از زبده ترین قاچاق چیای مواد مخدر به همراه عتیقه جات کسی که تا حالا به هیچ وجه دم به تله نداده ....

دو سه روز بود که مشغول بررسی اتفاق های گذشته بودیم که علی خبر داد یه سر برم پیشش فوری خودم رو بهش رسوندم

علی – امیر امروز توی دانشگاه جنجالی به پا شده بود که نگو

– واسه چی مگه چی شده بود

علی– بهداد با یه نفر درگیر شد بگو کی؟

– علی حوصله ندارما درست حرف بزن ببینم

علی – باشه بابا ، با رها بزرگی دعواش شد بد جور دختره یکی خوابوند تو صورتش اصلا وضعی بود که نگو اخرش هم بهداد با عصبانیت رفت بیرون

– خدای من ....حالا دعوا سر چی بود؟

علی– مثل این کهاین بهداد از دختره خواستگاری کرده بوده اونم جواب رد داده ولی بهداد قبول نمی کنه سمج میشه امروز هم سر این موضوع دعواشون شد

– بهداد اسمش رو تغییر داده ؟

علی– اره این جا به اسم مهدی رضایی میشناسنش

– دختره کجا رفت ؟

علی– اونم چند دقیقه پیش رفت

– اتفاق دیگه ای افتاد سریع خبرم کن

علی – باشه حتما

– خدا حافظ

از پیش علی که اومدم خیلی عصبی بودم اعصابم خورد بود. این بهداد خیلی هفت خط هست معلوم نیست چرا گیر داده به این دختره .

به مرکز که رسیدم فوری رضا (یکی از بچه های گروه)اومد جلو

رضا – قربان خبر جدیدی داریم ؟

– خب بگو

– اون ماموری رو که گفته بودین مراقب خونه رها بزرگی باشه امروز خبر داد بهداد رو اونجا دیده و متاسفانه دیده که یه نفر رو با ماشین زیر کرده

نفسم بالا نمیومد دهنم خشک شد

– کی...بو..ده

– هنوز مطمئن نیستیم ولی بچه ها میگن مثل این که مادر رها بزرگی بوده ، سیما زند!

وای خدای من امکان نداره!

خون توی تنم یخ بست گیج گیج بودم نمی دونستم چی کار کنم.

رضا– قربان حالتون خوبه ؟چرا این جوری شدید ؟قربان؟

حتی حرف هم نمی تونستم بزنم گیج وسط اداره ایستاده بودم. سرهنگ که مسئول پرونده بود به خاطر صدای بچه ها اومد بیرون وقتی منودید یه لحظه تعجب کرد ولی زود به خودش اومدو با تحکم همیشگیش صدام کرد

سرهنگ– سروان زند

– ...

سرهنگ این بار داد زد با صدای داداش به خودم اومدم

سرهنگ– سروان زند با تو هستم

– بب..ببخشید قربان

سرهنگ– فوری بیا تو اتاق من

این رو گفت و ، وارد اتاقش شد من هم پشت سرش رفتم

سرهنگ – در رو ببند

در رو بستم و سر به زیر ایستادم با این که چند روز بیشتر نبود که فهمیده بودم سیما عمه ی منه خیلی بهم فشار اومده بود باورش سخت بعد از ۵ سال توی نظام بودن این اولین باری بود که بغض وحشتناکی توی گلوم گیر کرده بود احساس خفگی میکردم

سرهنگ– بشین

رفتم و روی مبلی که سرهنگ اشاره کرده بود نشستم

سرهنگ– چرا بهمت ریخت مگه میشناختیش

حالم بد بود یه چیزایی تو ذهنم می چرخید یه تصوی گنگ از بچگی

سرهنگ– امیر سام حرف بزن پسر تو چرا این جوری شدی

– او ...اون..

سرهنگ– اون چی دحرف بزن

– اون ..عمه ام بود ....

سرهنگ با ناباوری به من خیره شده بود بعد از چند دقیقه رفت و روی صندلیش نشست

سرهنگ– چرا از اول نگفتی

– تازه سه روز پیش فهمیدم حتی فکرشم ...

سرهنگ – تو که میدونستی این بهداد چه ادم خطرناکی هست پس چرا چیزی نگفتی

– ...

سرهنگ– تا حالا دیده بودیش

– دیروز رفتم در خونه شون ...

سرهنگ– گفته بودی چه نسبتی باهاش داری؟

– اره ...

یاد دیروز صبح افتادم هر کاری کردم نتونستم طاقت بیارم باید می رفتم و میدیدمش یه جوری بودم خیلی بچه شده بودم با این که تازه فهمیده بودم ولی احساس میکردم دلم براش تنگ شده منم توهم سر خود بودم جلو در خونشون قدم میزدم دو دل بودم که زنگ بزنم یا نه همون طور که با خودم کلنجار می رفتم در خونه باز شد و اومد

بیرون با دیدنش خشکم زد با دهن باز نگاش میکردم خدای من داشت یه خاطره های گنگی میومد تو ذهنم ولی واضح نبود اون هم اولش به من خیره شد انگار داشت توی صورتم دنبال چیزی می گشت اومد جلو روبه روم ایستاد

سیما– کاری داشتی پسرم

لحنش یه جوری بود یه حالت صمیمی داشت دلم گرفت یه لحظه

– من...من

سیما- تو چی ؟

- من...من...هوف

اروم خندید دلم واسه اش پر کشید نمی دونستم چرا این جوری شدم من ادم احساساتی نبودم

سیما- راحت باش حرفت رو بزن .چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی

خیلی تند حرفم رو زدم

- من پسر علی هستم...

سیما- خب من که نمی دونم علی ک ....

حرفش رو ادامه نداد حالش عوض شد دستاش شروع کرد به لرزیدن دیگه از اون لبخند چند دقیقه پیش خبری نبود نمی دونستم چی کار کنم حس کردم از اومدن من ناراحت شده باید یه جوری ارومش میکردم

- باور کنید من قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم به خدا الان هم اگه ناراحتتون کردم میرم

تا اینو گفتم با خشم نگاهم کرد

سیما- بابات کو

یه لحظه از لحن عصبیش جا خوردم

- چیزه ..بابام ؟نیستش یعنی نیومده ...در واقع اصلا خبر نداره من اومدم پیش شما

سیما- دروغ نگو برو به بابات بگو بیاد بگو بیاد و خودش مسولیت کارش رو به عهده بگیره نه این که تو رو بفرسته جلو

خیلی تند حرف میزد ولی اشک هاش هم روی صورتش روون بود

- باور کنید من ...

سیما- هنوز از دستم دلخوره نه ؟من که کاری نکردم اگه خودش هم بود همین تصمیم رو می گرفت چرا نیومد

دلم براش تنگ شده

به این جای حرفش که رسید به دیوار خونه تکیه زد و صدای هق هقش بلند شد اروم به سمتش رفتم

- می خواید ببرمتون داخل حالتون خوب نیست این جا هم ...

نذاشت حرفم رو تموم کنم

سیما- توکه نمی خوای بری ؟می خوای بری؟

اروم خندیدم

– نه اگه شما بخوایید می مونم ....

کمکش کردم و با هم به داخل خونه رفتیم به ساختمان خونه که رسیدیم هول شده بود دور خودش می چرخید من نشسته بودم روی یکی از مبل ها و به کاراش نگاه می کردم معلوم بود الان خیلی گیجه و نمی دونه چی کار کنه

– عمه نمی خوایید بشینید؟

تا گفتم عمه سر جاش ایستاد پشتش به من بود اروم اروم برگشت چشماش پر از اشک بود اومد کنارم نشست

عمه– یه بار دیگه صدام کن

– چی؟

عمه– لطفا یه بار دیگه مثل دفع قبل صدام کن، اصلا چند دقیقه پیش چی گفتی الان دوباره بگو..

– ولی ...

عمه – خواهش می کنم دوباره تکرارش کن

– گفتم عمه نمی خوایید بشینید

صدای هق هق گریه اش توی کل خونه پیچید رفتم جلوش زانو زدم

– چی شد عمه حالتون خوب نیست چرا گریه می کنید

تا من رو جلوی خودش دید اشک هاش رو پاک کرد و با لبخند خیلی زیبایی گفت

عمه– نه نه خیلی هم حالم خوبه راستش..فکر نمی کردم دیگه کسی با این اسم صدام کنهسرم رو خم کردم و دستش رو

بوسیدم .احساس خیلی خوبی کنارش داشتم یه ارامش قشنگ سرم رو با دستش بالا اورد

– عمه خانم دوباره که چشماتون بارونیه

عمه– اگه می بدونی هر بار که میگی عمه چه حالی میشم...

– میگم حالا از اینا گذشته شما چه جوری این قدر راحت باور کردین من پسر برادرتون هستم من که هیچ سند و مدرکی نشون ندادم

عمه– سند و مدرک بالاتر از چهره ات

– چه طور؟

عمه– تو درست شبیه بابات هستی لحظه اول که دیدمت شکه شدم یه لحظه حس کردم علی جلوم ایستاده ولی رنگ چشمات..

– شبیه مادرم هست

عمه– اره رنگ چشمای مهشیده چشمای اون هم مثل تو سیاه بود

اهی کشید و ادامه داد

عمه– چقدر دلم براش تنگ شده برای اون بابای بی معرفتت هم همین طور

– پس چرا تا حالا سراغی از ما نگرفتید؟

عمه– چون بابات نخواست ، نخواست به من اعتماد کنه به منی که اگر الان می گفت شبه تایید می کردم ولی اون... ولش کن خودت خوبی اون موقع که من دیدمت ۳ سالت بود الان

ماشا الله واسه خودت مردی شدی

– لطف دارید عمه جان

عمه– توی این درگیری ها به تو رها بیشتر از بقیه ظلم شد شما که رفتین و با هیچ کس ارتباط نداشتین ما هم که اینجا بودیم از طرف خانواده من که فقط مامان بابا بودن خانواده میلاد هم که بعداون ماجرا همه باهاش قطع رابطه کردن

سکوت کرد معلوم بود داره به چیزی فکر میکنه

– عمه دختر تون خبر داره که ..

عمه– نه خبر نداره ، خبر نداره که دایی داره من خواستم که چیزی بهش نگیم چون می دونستم علی کوتاه بیا نیست حتی احتمال میدادم بعد مرگ من نگاه هم به دخترم نکنه چه برسه به این که... زدن این حرفا دردی رو دوا نمی کنه بگو ببینم چی شد تو اومدی از این طرفا، چی شد که ادرس خونه ما رو پیدا کردی؟

– از طریق یکی از دوستام من توی اداره اگاهی کار میکنم یه پرونده داشتیم داخل همون دانشگاهی که دختر شما درس می

خونه از اون طریق پیداتون کردم

****

با صدای سرهنگ به خودم اومدم

سرهنگ– بهداد هیچ وقت این شکلی ظاهر نمی شد معلومه با این خانواده مشکل داره باید از الان حواست دقیق دختره باشه بعید نیست بلایی هم سر اون بیاره...

یه لحظه حس کردم برق سه فاز بهم وصل شد سرم رو با شتاب اوردم بالا

– یعنی چی ؟نکنه می خواد...

سرهنگ– احتمال همه چیز هست ما اول باید بدونیم بهداد چرا با این خانواده ارتباط برقرار کرده ، اون ادمی نیست که بی گدار به اب بزنه حتما دلیلی داشته تو هم از حالا باید چهار چشمی مراقب رها بزرگی باشی نمی خوام این پرونده قربانی دیگه ای داشته باشه فهمیدی امیر؟

– بله سرهنگ

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم ذهنم خیلی مشغول بودن می تونستم تمرکز کنم

سرهنگ – امیر..

– بله

سرهنگ – من واقعا متاسفم ...

– ممنون

از اتاق خارج شدم همه با نگرانی بهم نگاه می کردن به سمت اتاقم رفتم روی صندلیم نشستم ذهنم قفل قفل بود نمی تونستم به چیزی فکر کنم چهره عمه مدام جلو چشمم بود از توی جیبم عکسی رو که با بابا گرفته بود رو در اوردم دیگه نمی تونستم تحمل کنم بغض سنگینی تو گلوم خود نمایی می کرد

سریع از مرکز زدم بیرون رفتم سمت خارج از تهران کنار یک دره نگه داشتم و پیاده شدم

لب دره ایستادم تا میتونستم داد زدم لعنت فرستادم به این روزگار وقتی دیگه صدام در نمیومد نشستم رو زمین یاد خنده اش افتادم اشکام شروع کردن به پایین اومدن نمی دونستم چرا این جوری شدم من اصلا احساسی نبودم اون هم برای کسی که تازه دیده بودمش ولی حال غریبی داشتم دلم میخواست یه دل سیر گریه کنم ... عکسش رو گذاشتم جلوم تا می تونستم گریه کردم به حال تنهای هام به حال بابام به حال مامانم به حال عمه به حالا عشقی که تا اومدم ازش لذت ببرم دلم و زد ...

خدایا یه تایم استراحت بهم بده خیلی خسته هستم ....

توی اتفاقای این چند مدت سیر میکردم اصلا حواسم نبود که الان دو ساعت نشستم پای جا نماز وقتی به خودم اومدم که دیدم نفری که پشت در هست داره در رو از جاش میکنه

سریع بلند شدم و در رو باز کردم

– چه خبره چرا...

رها– معلومه کجایی والا اگه فیلم بود با این همه در زدن تا حالا بیدار شده بود ۴۰ دقیقه است دارم در میزنم انگار نه انگار

– خب بابا حالا چی کار داری اول صبحی؟

رها– رو تو برم بیا پایین صبحونه حاضره شازده

اینو گفت و رفت

خدایا من چه جوری تو ی این مدت از پس زبون این بر بیام ای وای یادم رفت بپرسم جوابش چیه؟ماشا الله حافظه به ماهی گلی گفته تو نیا من هستم.

جا نماز رو جمع کردم دستی به موهام کشیدم و رفتم پایین همه سر میز منتظر من بودن ...

– به به میبینم که جمعتون جمع گلتون کمه که اونم اضافه شد

بابا– بیا رها خانم اینم از این حالا میزاری صبحونه بخوریم ؟

رها– خب دایی من که چیزی نگفتم ...

مامان– من که نتونستم یادت بدم ولی خوشم میاد این رها خوب حالتو جا اورد

عمو خندید و اروم یکی زد پشت بابا

عمو میلاد– زیاد حرص نخور برادر من این رهای ما عادت داره تو هم تا چند روز دیگه عادت میکنی

این تکه اخر رو همچین مظلوم گفت که همه خندیدن

رها– بابا

بابا– نه میلاد من که عمرا دووم بیارم همین امروز میرم

رها – دایی واقعا می خوایید برید؟

بمیرم من دلم براش سوخت دیگه چه برسه به بابا

بابا– نه فدات شم این جوری با بغض حرف نزن دلم میگیره من تا هر موقع تو بگی اینجا هستم

دیگه وقتش بود ابراز وجود کنم

– اهم اهم ... شرمنده بحث خانوادگیتون رو بهم میریزم ولی موردی نداره برای منم توضیح بدید که اینجا چه خبره؟

مامان– هیچی مادر رها دوست داشت همه با هم صبحونه بخوریم به خاطر همین تا قبل از این که تو بیای نذاشت جناب بابات دست به میز بزنه

وقتی مامان داشت حرف میزد من هم در حال نشستن روی صندلی کنار رها بودم حرفش که موم شد با تعجب برگشتم سمت رها

– راست میگه؟

رها – حالا زیاد ذوق نکن یه بار دیگه دیر اومدی به من ربطی نداره این بار هم دلم سوخت گفتم دیشب خسته بودی اگه اینا هم شروع کنن نون خورده اش هم به تو نمیرسه به خاطر همین گفتم صبر کنن

عجب ادمیه این دختر هیچ کدوم از رفتاراش قابل پیش بینی نیست

با لبخند ازش تشکر کردم اون هم فقط سر تکون داد و مشغول خوردن شد

من میگم این غیر قابل پیش بینی هست بقیه باور نمی کنن والا ....

وقتی همه مشغول خوردن بودن خوب صبر کردم یه زمانی که هیچ کس حواسش نبود اروم به رها نزدیک شدم

– ۱ساعت دیگه توی پار ک منتظرت هستم

این رو گفتم و از جام بلند شدم

مامان– امیر تو که چیزی نخوردی مادر بشین درست بخور

– نه مامان یه سری کار دارم که باید انجام بدم امروز باید زود تر برم

بابا– اخه تو کی کار نداشتی توی این جند سال هر بار بهت گفتیم بشین درست غذا تو بخور شما گفتی کار دارم

– من شرمنده ام حالا اجازه هست برم ؟

رها– دایی عفو کنید این بیچاره را بزارید بره مانع رسیدن نور میشه با این قدش..

همه از حرف رها زدن زیر خنده

– دست شما درد نکنه دختر عمه

رها– سر شما درد نکنه پسر دایی اگه بری کنار ممنون میشم بابا نفسم گرفت

– من اخر اساسی حال شما رو میگیرم

رها– اِ دایی ببینید داره تهدیدم میکنه

بابا– جناب سرگرد بیا برو کاری به کار این دختر من نداشته باش اصلا مگه و کار نداشتی خب برو دیگه

– بله چشم میرم بچه زدن نداره که...

این و گفتم و از اشپز خانه خارج شدم

شیطنت های رها رو دوست داشتم دقیق ترش اینه که از بعد فوت عمه وقتی توی مراسم تشیع حالش رو دیدم دلم گرفت بماند که چقدر از دیدنش تعجب کردم حتی فکرشم نمی کردم دختری که بار اول توی دانشگاه شون باهاش برخورد داشتم و اخلاقش برام غیر قابل باور بود دختر عمه خودم باشه بعد از تشیع عمه و دیدن حال بد رها به خودم قول دادم تا اونجایی که می تونم نزارم اون روزا تکرار شه این تهنا کاری بود که می تونستم واسه ی عمه بکنم...

اماده شدم و رفتم پایین جلو در اشپز خانه ایستادم

– خب با اجازه همگی من دیگه برم

مامان به سمتم اومد

مامان– امیر شب برمی گردی که؟!

– معلوم نیست عزیزم شاید برگشتم شایدم نه ولی به احتمال زیاد بر نمی گردم

مامان– تورو خدا مادر مراقب خودتن باش ...

پیشونیش رو بوسیدم

– چشم مادر من چشم عزیزم...

همون موقع از پشت سر مامان چشمم به رها افتاد خیره شده بود به مامان چشماش پر از اشک بود فهمیدم که گند زدم اونم

چه گندی اروم از سر جاش بلند شد یه تشکر اروم کرد و رفت سمت اتاقش

دلم نمی اومد اون جوری تنها بمونه عذاب وجدان گرفته بودم به همین خاطر یکی از مدارکم و بهونه کردم و دوباره رفتم

بالا...

جلو در اتاقش ایستادم نمی دونستم در بزنم یا نه می ترسیدم حرفی بزنه اخه خودم رو میشناختم با هزار بدبختی خودم و راضی کرده بودم که بهش اون پیشنهاد رو بدم اگر حرفی میزد یا چیزی می گفت که عصبی شم دیگه سمش نمی رفتم این هم نه برای من خوب بود و نه برای اون ....

بین رفتن و در زدن گیر کرده بودم که در اتاقش باز شد ، از شدت گیجی نمی تونستم حرفی بزنم هنگ کرده بودم ،

رها- کاری داشتی با من؟

- ....

رها- با شما هستم !کاری داشتی با من؟

دستش وجلوی صورتم تکون داد و اروم خندید ، دلم لرزید...

رها- امیر نمی خوای حرف بزنی؟

وقتی اسمم رو صدا زد به خودم اومدم ، حال غریبی داشتم ولی نباید این حالم ادامه پیدا می کرد خودم رو جمع و جور کردم و گفتم

- می خواستم قرارمون رو یاد اوری کنم .

لبخندی زد و اروم گفت:

رها- یادم بود ، الان هم اماده شده بودم که بیام پایین ولی...

لبخنداش ، اروم حرف زدنش و ارامشش از خود بی خودم میکرد و من این و نمی خواستم؛ خودم هم نمی دونستم این حس و حالم واسه چیه و چرا این جوری شدم ولی رها رو مقصر حالم می دونستم تا خواسته لحنم عصبی شد:

- ولی چی ؟ نکنه دوباره می خوای مثل اون سری بپیچونیم ؟! بس کن این بچه بازی ها رو لطفا.

از لحن تند من شکه شده بود ولی باز هم به روی خودش نیاورد

رها- نه، نمی خواستم کاری کنم که ناراحت شی فقط می خواستم بگم مطمئنی کار دیگه ای با من نداشتی؟

- نه چطور؟!

رها- هیچی همین جوری اخه احساس کردم کار دیگه ای داری.

- نه ندارم، تو هم سریع حاضر شو تا با هم بریم .

رها- باشه، من حاضرم، فقط اگه مشکلی نیست میتونم قبلش جایی برم ؟!

باز امپر چسبوندم از حرکات و رفتارش حرصم می گرفت هرچی اون بیشتر سعی میکرد که مراعات کنه حال من بدتر میشد .

- دیگه واسه چی ؟من وقت ندارم.

بغض کرد ، اروم گفت:

رها- باشه اشکالی نداره بریم.

این و گفت و سرش و انداخت پایین و اروم از کنارم گذشت .

نفهمیدم چرا حالش یهو این جوری شد ، فکر نمی کردم این شکلی شه ؛خدای من !خیر سرم می خواستم بیام ارومش کنم ، همون ارامشی هم که داشت ازش گرفتم . اه!لعنت به من ، لعنت لعنت لعنت ...

از دست خودم عصبی بودم در اتاقش رو که فراموش کرده بود ببنده بستم و رفتم پایین .کنار عمو میلاد نشسته بود هش می خندید ولی توی چشماش غوغایی به پا بود اصلا حواسم به اطراف نبود گیج چشمای رها بودم که با صدای بابا به خودم اومدم:

بابا– جناب سروان تو که هنوز این جایی؟!

– جان؟!چی گفتین؟

با حرف من همه خندیدن

بابا– پاشو اقا پاشو برو سرکارت بین راه هم این گل دختر ما رو برسون

رها– نه دایی جونمزاحم ایشون نمیشم خودم میرم

بابا– نچ تا وقتی این شازده هست حق نداری تنها بری

رها– ولی اخه ...

– بابا راست میگن من میرسونمت پاشو بریم تا دیر نشده

باشه ای گفت و صورت عمو رو بوسید

رها– بابا جون من میرم شما هم بچه ی خوبی باشید اذیت مهمونا هم نکنید تا من بیام ، باشه؟!

چشمای عمو غرقق لذت بود این وهرکسی به راحتی می تونست بفهمه

عمو– برو دختر ، برو بابا تو مسخره کن شیطون

خنده ای کرد و خواست به سمت در بره که صدای اعتراض بابا بلند شد

بابا– رها پس من چی فقط باباتو بوس میکنی واقعاکه ...

فوری به سمت بابا رفت و گونه اون رو هم بوسید

رها– معذرت دایی یادم رفت ، پوزش مارا پزیرا باشید سرورم

بابا سرش و بوسید و گفت:

بابا– برو ...شدم تو اگه این زبون و نداشتی جچی کار می کردی

رها– دور از جون دایی ، نفرمایید.بعدم من کجا زبون دارم حرفا میزنیدا؟!

– رها خانم تشریف میارید بریم دیر شدا!

لبخندی زدو گفت

رها– چشم بفرما بریم

از همه خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون توی ماشین سکوت مطلق بود اون بیرون و نگاه میکرد منم جاده رو گاهی هم اون و نه اون حرفی میزد نه من دیگه از این سکوت خسته شده بودم

– رها؟!!

به سمتم برگشت

رها– بله؟

– حالت خوبه ؟!!

رها– اره چطور مگه؟

– راستش امروز صبح وقتی که ...

رها– وقتی که چی؟

– وقتی می خواستم برم بعدش چیز شد یعنی چیزه ، چطور بگم اخه!!

خندید.

رها– امیر تو چرا امروز این شکلی شدی ؟همش چیز چیز میکنی خب راحت حرفت و بزن .

– می ترسم ناراحت شی

رها– نترس حرفت و بزن

نگاهش روی من زوم بود تحمل نگاهش و نداشتم به جلوم خیره شدم

– امروز صبح وقتی داشتم با مامان خداحافظی میکردم ...حس کردم ناراحت شدی واسه همین هم اومده بودم بالا

چیزی نگفت دیگه به پارک رسیده بودیم ماشین رو خاموش کردم اروم پیاده شد بدون این که حرفی بزنه .منم فوری پیاده شدم و رفتم کنارش

رها– میشه نشینم؟!

– چی؟!

رها– میگم میشه نشینیم ؟ قدم بزنیم؟

– اره چرا که نه

کنار هم راه می رفتیم معلوم بود که حالش خوب نیست

– رها تو به من گفتی ناراحت نمی شی و گرنه اصلا عنوانش نمی کردم

رها– معذرت می خوام

– چرا؟

رها– چون نمی تونم ...

– چی و نمی تونی ؟

رها– این که ناراحت نشم .هرکاری میکنم نمیشه من قول دادم ولی واقعا نمی تونم ، نمی تونم

صداش میلرزید نگاهش کردم

– رها تو داری گریه ؟

اروم دست شو گذاشت روی صورتش می خواست صدای هق هقش و خفه کنه کیفش و کشیدم و مجبورش کردم روی صندلی که نزدیکمون بود بشینه

– رها گریه کن ؛داخه ختر چرا با خودت این جوری میکنی

رها– من قول...دا...دم...من...به..ما..ما..ن م ...قول...دادم

طاقت گریه کردنشو نداشتم طاقت دیدن حال خرابش رو نداشتم حداقل کاش درست گریه می کرد نه این جوری با هق هقش دیونه میشدم

– اَه رها درست گریه کن

با دادی که زدم انگار مجوز صادر شد و با صدای بلند گریه کرد .چند نفری که توی پارک بودن دورمون جمع شده بودن گریه رها به اندازه کافی روی اعصابم بود تحمل بقیه رو دیگه نداشتم

– چیه؟ به چی زل زدین ، مگه خودتون کار و زندگی ندارین ؟چرا این جا جمع شدین؟

نگاه اخرشون و به ما انداختن و هر کدوم به سمتی رفتن. کنار رها نشستم سرم و بین دوتا دستم گرفتم .فقط صدای پرنده ها هق هق اروم رها سکوتی که بینمون حاکم بود رو میشکست

نگاهش کردم سرش رو به نیمکت پترک تکیه داده بود چشم هاش رو بسته بود و اروم اشک می ریخت

بلند شدم و به سمت دکه ای که همون نزدیکی ها بود رفتم یه ابمیوه برای رها خریدم وبرگشتم هنوز در همون حالت بود.

– رها خانم؟

اروم چشماش رو باز کرد درخشندگی اشک توی چشمای خوش رنگش زیبایی اش رو چند برابر کرده بود لبخندی به روش زدم و ابمیوه رو به سمتش گرفتم

– این و بخور اروم شی.

اروم اشک هاشو پاک کرد .می خواستم کمی از حال و هوای قبلیش بیاد بیرون با تعجبی ساختگی بهش خیره شدم اون هم که از این نگاه من جا خورده بود دستس به مانتو و مقنعه ش کشید و با حالت عجیبی گفت:

رها– چیخ چرا این جوری نگاهم میکنی؟!

– خیلی خوبه.

رها– چی خوبه؟!

با این که می دونستم وقتی میره بیرون ارایش نمی کنه ولی گفتم

– این وسایل ارایشیت ، گفتم الان قیافت مثل این دخترا که گریه می کنن خط کشی عابر پیاده روی صورتشون درست میشه ، میشی!!

هر لحظه منتظر بودم صدای جیغش بلند شه ولی به یه لبخند اکتفا کرد و گفت

رها– من ارایش نمی کنم منتظر نباش

– اِجدا؟!!حیف شد و گرنه الان کلی می خندیدیم

رها– اره واقعا حیف شد

خودم هم نمی دونم چرا ولی خیلی بی مقدمه سوالی رو که توی ذهنم بود به زبون اوردم

– رها؟!

رها– بله؟

– چرا این جوری میکنی با خودت ؟چرا سعی نمیکنی فراموش کنی؟

رها– به نظرت میشه ؟!!بارها سعی کردم به روی خودم نیارم، بزارم به حساب تقدیر ولی نمیشه ، نمی تونم جای خالی شو ببینم و به روی خودم نیارم نمی تونم باور کنم که واقعا باید بقیه عمرم رو بدون اون سر کنم

– یعنی م خوای تمام عمرت رو همین جوری سر کنی؟!!!به فکر خودت نیستی به فکر عمو باش

خیلی سریع در مقابل حرفم جبهه گرفت و با لحنی نه چندان اروم گفت:

رها- فکر میکنی نیستم ؟فکر میکنی اگه می خواستم به فکر خودم باشم الان حال بابا این شکلی بود ؟تا حالا هیچی به روی خودم نیاوردم ، سعی کردم عادی باشم تا بابا دردش و فراموش کنه ولی دیگه نمی تونم درد خودم و پنهان کنم بابا منو داره که مرحم روی دردش بزارم ، ولی من چی همین تو ایی که الان این جا ایستادی و از عموت میگی تا حالا فکر کردی کی می خواد مرحم دل من باشه کی قراره درد منو اروم کنه درد همه درده ولی درد من درد نیست منی که همه ی دنیام خلاصه می شد توی یه کلمه اونم مامانم بود منی که صبح به امید اون پا میشدم و شب به امید اون می خوابیدم تا الان سعی کردم اروم باشم ولی دیگه نمی تونم نمی تونم راحت بگم و بخندم جوری که انگار نه انگار اتفاقی افتاده

- می دونم رها به خدا می فهممت درسته شاید باور نکنی ولی به خدا درکت می کنم می دونم چی میکشی اما به نظرت میشه کاری کرد؟

اشک هایی که دوباره سرازیر شده بودن رو با پشت دستش گرفت ، عصبی شده بود و دیگه تحمل حرفام و نداشت

رها- بسه امیر بسه اگه درکم میکنی اینقدر نگو کاری نمیشه کرد ، این قدر به رخم نکش که نمی تونم چیزی رو عوض کنم نمی تونم مرحمی واسه دردم پیدا کنم، همین جوری جای خالیش داره اینو توی سرم میکوبه حداقل دیگه تو بروم نیار

- باشه هرچی تو بگی ولی ترو خدا دیگه گریه نکن

اشک هاشو پاک کرد

رها- باشه دیگه گریه نمی کنم .ساعت چنده؟

- ۹:۳۰چطور

رها- هوف ، هیچی کلاسم تمومش د

- مگه میشه؟چه ساعتی شروع میشد؟

رها- ۹

- ۹شروع میشه بعد۹:۳۰ تموم میشه ؟این دیگه چه جور کلاسیه

رها- نه ۹:۳۰ تموم نمیشه ، استادش خیلی سخت گیره اگه الان هم برم راهم نمیدهپس بیا تموم شدن هیچ فرقی نداره

- تعبیر جالبیه

رها- شاید

کمی بینون سکوت برقرار شد شاید درست نبود توی این وضعیت ولی به هر حال هدف اصلی ما از اومدن به پارک همین بود به همین خاطر دل و زدم به دریا و ازش پرسیدم:

- رها الان می تونی جواب منو بدی؟!

رها- جواب چیو؟

- به!ما امروز قرار بود بیایم پارکگ در مورد چی صحبت کنیم خانم؟

رها- اها یادم اومد؛ من موافقم

- چی؟

با صدای داد من که از روی تعجبم بود از جا پرید و عصبی به سمتم برگشت

رها- اِچرا داد میزنی ؟

- اخه خیلی چیز بود؟

رها- خیلی چی چیز بود؟!

- اخه خیلی غیر منتظره بود هم غیر منتظره هم صریح بیانش کردی

رها- اره برای خودمم عجیب بود

کمی مکث کرد و باز ادامه داد

رها- شاید یه روزی متوجه بشم که چرا همچین تصمیمی گرفتم

- یه قولی به من میدی؟

رها- قول ؟

- اره قول!

- رها- خب چه قولی؟!

- قول بده هر موقع متوجه جوابش شدی به من هم بگی؟

رها- چرا؟

- جون می خوام بدونم

رها- ولی ...

- توجه کردی من امروز همش چیز جیز میکنم وتو هم ولی ، ولی

اروم خندید از همون خنده هایی که دلم رو بی اختیار می لرزوند ؛با دیدن خنده اون نا خود اگاه لبخند هم رو ی لبای من نشست

– خب خانم حالا که موافقت کردی باید یه سری چیزا رو هماهنگ کنیم

رها– باشه ولی دیرت نشه؟

– نه نگران نباش امروز کاری ندارم

چشم هاش از زور تعجب گرد شده بود

رها– تو که گفتی امروز خیلی کار داری و ممکن شب هم خونه نیای

دوباره شده بود همون رهایی که دلم می خواست اذیتش کنم

– گفتن برای بچه توضیح ندم

رها– الان دقیقا منظورت از بچه کی هست؟!

– فکر کنم واضحه بود

رها– نگو من بودم که خودت می دونی

از گارد گرفتن و لحن تهدید امیزش لذت می بردم ، بلند زدم زیر خنده

رها– نخند ، نخند مسواک گرون میشه

– وای رها خیلی قشنگ حرص می خوری

رها– به موقع اش واست دارم جناب سروان صبر کن

– اوه اوه من تسلیمم

رها– نخیر یا حرفی نزن یا پاش وایسا

– باشه ولی نوبت من رسید نری پشت داییت قایم شیا

رها– نخیر بنده خودم از پس خودم بر میام و احتیاجی به کمک کسی هم ندارم جناب

– بله بر منکرش لعنت

رها– خب ، حالا چه چیزایی رو باید هماهنگ کنیم؟

– نگاه کن من احتمال میدم که وقتی موضوع تو رو با مامان و بابا مطرح کنم مخالفت کنن

رها– واسه چی ؟ مگه کسی رو برات در نظر دارن؟

– نه نه مشکلشون تویی

رها- من؟!

- نه اون جوری که فکر میکنی ، احتمال قوی به خاطر شغلم اجازه ندن حتی در مورد تو فکر کنم

رها- چرا خب؟

- چون عقیده دارن این شغل من به درد زندگی نمی خوره تو هم که براشون خیلی عزیزی دیگه بد تر

رها- خب حالا می خوای چی کار کنی

- من هر جور شده راضی شون می کنم حد اقلش با تو حرف بزنن و نظر تو رو بپرسن دیگه بقیه اش با تو هست

رها- اِ نه، به من چه اصلا

- یعنی چی، به من چه؟!

رها- خب من نمی دونم چی باید بگم؟

- چی بگم نداره وقتی بهت گفتن منو می خوای یا نه می گی اره

رها- به همین راحتی؟!

- بله به همین راحتی و به همین خوشمزگی، پودر کیک رشد

رها- امیر شوخی نکن من واقعا نمی دونم چی باید بگم

- یعنی چی نمی دونم چی بگم دختر خوب!نگران نباش توی موقعیتش که قرار بگیری می دونی چی بگی بعد از اون مطمئن باش مامان خودش میدونه چه جوری بگه که نخواد شما خیلی خجالت بکشی

رها- لوس بی مزه

- خیلی قشنگ حرص می خوری به خدا

رها- باشه اقا امیر حالا هی اذیت کن یه روز قشنگ همش رو سرت تلافی میکنم این و خوب یادت باشه پسر دایی

- یادم می مونه و منتظر اون روز هستم دختر دایی.راستی یه چیز دیگه هم باید بگم

رها- چی؟!

لحنم جدی شد نمی خواستم فکر کنه شوخی میکنم .خیلی فکر کرده بودم و با خودم کلنجار رفته بودم ، اما نمی تونستم با خودم کنار بیام که این حرف و نزنم

- رها فقط منو تو می دونیم که این نامزدی برای چی هست درسته؟

رها- خب؟!

- تمام رفتارای ما در طول این مدت باید جوری باشه که بقیه به ما شک نکنن واسه همین دلم نمی خواد هرچیزی که بهت گفتم یا هر رفتاری که کردم روی منظور خاصی برداری و برداشت دیگه ای کنی .متوجه هستی که؟

به وضوح چهره اش در هم شد هرلحظه منتظر بودم که بزنه زیر همه چیز و بره خودم میدونستم خیلی بی پروا حرف زدم ولی باید این حرفا گفته می شد تا بعدا مشکلی پیش نیاد.

حرفی نمی زد و اخماش بدجوری تو هم بود.

- رها با تو هستما متوجه شدی؟

به سمت من برگشت معلوم بود خیلی داره خودش و کنترل میکنه که نزنه لهم کنه

رها- بله متوجه شدم چیز دیگه ای هم مونده که باید بدونم؟

دهنم باز مونده بود این دختر خیلی دور از انتظار هست اصلا نمیشه کاراش رو پیش بینی کرد

- نه نمونده

بلند شد کیفش رو برداشت و روبه من ایستاد

رها- خب پسر دایی با اجازتون من دیگه برم

بلند شدم

- بیا خودم میرسونمت خونه

رها- خونه نمیرم ، تو برو به کارت برس

- خونه نمیری ؟!!مگه کلاست تموم نشده ؟!!

رها- چرا تموم شده جایی دیگه کار دارم ، اگه کاری نداری من دیگه برم .

- نه برو مراقب خودتم باش

رها- باشه پس فعلا

دوست داشتم بدونم کجا میره ولی نمی تونستم به خودم این اجازه رو بدم که ازش بپرسم حداقل الان که این قدر واضح بیان کردم هیچ چیزی بینمون نیست ولی از این سوال نمی تونستم بگذرم .مقداری ازم دور شده بود صداش کردم

- رها؟!

رها– بله

– کی میای خونه؟

رها– واسه نهار خونه ام خداحافظ.

همون جا ایستادم و رفتنش و تماشا کردم خیلی ذهنم مشغول بود نمی دونستم کجا می خواد بره به سمت ماشین حرکت کردم ولی ذهنم پیش رها بود چرا شو نمی دونم شاید هم می دونم ولی نمی خوام باورش کنم چون نه وقتشو دارم و نه جنبه شو.

زمانی زیادی بود که توی ماشین نشسته بودم و قلبو با این بهونه که من شغلم برام از هر چیزی اهمیتش بیشتره قانع میکردم که به این احساس جدید پا نده و نزاره درگیرش کنه ؛با صدای زنگ گوشیم به خودم .مامان بود .

– جانم مامان

مامان– سلام امیر جان کجایی؟

– سلام عزیزم توی مسیر چه طور؟

مامان– تو نمی دونی رها تا چه ساعتی کلاس داره ؟!

– واسه چی؟

مامان– اخه هنوز خونه نیومده

– مگه ساعت چنده ؟

مامان– ۱۱:۴۰

– خب یه زنگ بزن به گوشیش ببین کجا مونده

مامان– گوشیش رو خونه جا گذاشته

– جا گذاشته؟

مامان– اره دلم خیلی شور میزنه

– نگران نباش عزیزم حتما دانشگاه کارش طول کشیده

مامان– به تو گفته میره دانشگاه؟

– اره عزیزم

مامان– خب هیچی ، کاری نداری عزیزم،

– نه، فعلا

مامان– مراقب خودت باش، خداحافظ

– راستی مامان

مامان– جانم

– من ظهر خونه هستم

مامان– جدا

– اره خب دیگه باید برم کاری نداری؟

مامان– نه عزیزم خداحافظ

گوشی رو قطع کردم .عصبی بودم نمی دونستم این دختر چرا این جوری میکنه ، همیشه باید نگرانش باشی .

ماشین رو روشن کردم و به سمت اداره رفتم.

به سمت اتاقم رفتم یه سری از مدارک رو زیر و رو کردم نمی دونستم دنبال چی میگردم همین طور پرونده هارو زیر رو میکردم .صدای در اتاق رو ی اعصابم بود

همون طور که سرم پایین بود جواب دادم

– بیا تو

– ...

– کارت و بگو وبرو کار دارم

سرگرد– امیر

باشنیدن صدای سرگردمثل برق گرفته ها از جا پریدم ، صاف ایستادم و احترام نظامی دادم

– ببخشید قربان

سرگرد– مشکلی نیست چرا این قدر پریشونی

– چیزی نیست درگیر کارام هستم

سرگرد– موضوع پرونده بهداد هست

منتظر یه تلنگر بودم تا وا بدم که سرگرد اون و زد

– نمی دونم چی کار کنم نه می تونم رها رو مدام کنترل کنم نه اون بهداد لعنتی رو گیر بندازم

روی صندلی وار فتم سرهنگ کنارم نشست

سرگرد– پسر اینم یه پرونده است مثل بقیه پرونده ها .چرا این جوری میکنی با خودت

– نه نیست .این یکی مثل بقیه پرونده ها نیست

سرگرد– بهش علاقه داری؟

سرم و با شدت بالا اوردم

سرگرد– پس علاقه داری

– نه ندارم

سرگرد– مطمئن؟!

خیلی محکم گفتم

– بله

سرگرد– خب خوبه چون اگر هم داشتی نباید بهش فکر میکردی

– چرا؟!

سرگرد– دیدی بهش علاقه داری .خودتو گول نزن مراقبش باش توی شرایط خوبی نیست

این رو گفت و رفت بیرون

بیا کم بود جن و پری اینم از دریچه پرید، کم با خودم و رها درگیرم سرهنگ هم هی به بدبختیام اضافه میکنه.اخه یکی نیست یگه چرا باجوون مردم این کار و میکنی بابا منه بدبخت دو روزه دارم با خودم کلنجار میرم این حسی که به رها دارم علاقه یا چه میدونم عشق نیست فقط حس مسولیته بعد این اقا نه گذاشت نه برداشت میگه بهش علاقه داری .نگاهی به ساعتم انداختم ۱۲:۱۰بود .اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که رها دیگه باید رسیده باشه خونه؛اخه پسر تا کی میخوای با خودت بجنگی حد اقل با خودت رو راست باش به خودت دروغ نگو که دوسش داری.نه نمیشه اگه کوتاه بیام جلوش وا میدم و کل پرونده رو بهم میریزم این پرونده از هر چیزی برای من مهم تره از هر چیزی .

بعد کلی کشمکش درونی یه سری از مدارک رو برداشتم و راهی خونه شدم.

همین که زنگ درو زدم مامان با حالت پریشونی پرید جلوم .وقتی منو دید اهش بلند شد ، نگرانیاز چهزه اش می بارید

– سلام مامان جان، حالت خوبه؟

مامان– نه، امیر رها هنوز نیومده...

– هنوز نیومده؟!

مامان– نه، دلم خیلی شور میزنه نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟

– نه نترس عزیزم مطمئن باش چیزیش نشده

مامان رو با هزار بدبختی بردم داخل خونه عمو مثل مرغ سرکنده مدام عرض خونه رو طی میکرد ، بابا هم هی به ساعت نگاه میکرد و زیر لب چیزی می گفت

– سلام

با صدای من هردوشون به سمتم برگشتن

بابا– سلام پسر کجایی تو؟

– اداره بودم

عمو– امیر جان پسرم رها هنوز نیومده نمی دونیم کجاست گوشیش هم که جا گذاشته ببین تو نمی تونی کاری کنی ؟

– نگران نباشید عمو حتما کارش توی دانشگاه طول کشیده خیلی هم دیر نکرده!

عمو– نه، رها دختر سر به هوا و بی مسولیتی نیست که منو این جوری تو بی خبری بزاره می ترسم خدایی نکرده...

نتونست بقیه حرفش رو ادامه بده ، روی مبل کناریش نشست و سرش و بین دستاش گرفت بابا به سمتش رفت و جلوش نشست.

بابا– چی میگی مرد ؟الکی بد به دلت را نده انشا الله که چیزیش نیست و هرجا که باشه کم کم پیداش میشه.

ساعت نزدیکای ۱ بود ولی هنوز از رها خبری نبود ، به تمام معنا دیونه شده بودم قلبم داشت میومد تو دهنم بقیه هم از من بدتر مخصوصا عمو میلاد.

بابا– امیر بابا، یه زنگ بزن به همکارات ببین کاری نمی تونی بکنی؟

– چشم بابا الان زنگ میزنم

گوشیم رو برداشتم و داشتم شماره رضا رو می گرفتم که در خونه باز شد همه ی نگاه ها به سمت در کشیده شد

و رها باسری پایین افتاده وارد خونه شد

از سکوتی که توی خونه حکم فرما بود تعجب کرد سرش رو بالا اورد و به چهره های نگران ما نگاه کرد

رها– سلام چیزی شده؟

نگاهی به سر تا پاش کردم بهم ریخته بود معلوم نبود کجا بوده ، خیلی از دستش عصبی بودم با حرص گوشیم رو که هنوز توی دستم بود روی مبل پرت کردم و با عصبانیت به سمتش رفتم

– هیچ معلومه تو کجایی ؟خوشت میاد همه رو نگران کنی؟اره؟

صدام بی اختیار بالا رفته بود امپر چسبونده بودم.

– دِحرف بزن لا مذهب ،

به عمو که چشماش به خاطر این که سعی کرده بود در برابر حجوم اشک مقاومت کنه حسابی قرمز شده بود اشاره کردم

– نگاه کن ، خوب به بابات نگاه کن می دونی چی کشیده ?ما هیچی ، ما غریبه ، نگفتی چی به سر بابات میاد ؟

نگاه اشکی و شرمنده شو از عمو گرفت و دوباره سرش و انداخت پایین

رها– ببخشید جایی بودم ، زمان از دستم خارج شد

– خیلی بی فکری دختر خیلی...

بابا– بسه امیر.

– اما بابا..

بابا– گفتم بسه.

نگاهی از سر حرص به رها انداختم و به عقب برگشتم و با عصبانیت روی مبل نشستم

مامان به سمت رها رفت و اون و توی بغلش گرفت و گریه کرد ، اما رها سر به زیر تکون نمی خورد

بابا– مهشید بسه دیگه ؛رها خسته است

مامان از رها جدا شد و نگاهی بهش انداخت

مامان– بیمیرم عزیزم خیلی خسته ای نه؟

بابا– رها جان برو استراحت دایی برو تا کمی حالت بهتر شه

چشم های پر اب شو از زمین گرفت و به بابا دوخت ، بابا هم سخاوتمندانه لبخندی به روش زد و سری تکون داد .رها اروم به سمت عمو میلاد که روی مبل نشسته بود و به اون نگاه میکرد رفت ، به عمو که رسید سرش و انداخت پایین و اروم گفت

رها– ببخشید که نگرانتون کردم بابا.

عمو– رها...

سرش و اروم گرفت بالا

رها– جانم

عمو– تو دیگه تنهام نزار

قطره اشکی از چشم عمو پایین افتاد .

اشکهای رها هم به روی صورتش حجوم اوردند ، نتونست طاقت بیاره ، دستشو جلوی دهانش گرفت و هق هق کنان به اتاقش پناه برد .

بابا به سمت عمو رفت و کنارش نشست مامان هم به اشپزخونه رفت تا نهار و اماده کنه.

بابا– میلاد میدونم مرگ سیما خیلی برات سخت بوده، برای همه مون سخته ولی برای رها سخت تراز همه هست ، اون سنی نداره ، توی همین سن کم مادرش و به اون شکل از دست داده ولی بعدش خیلی خانمی کرده و اروم گرفته ، مرحم قلب تو شده نوبت تو هست، باید مرحم قلبش باشی. سخته ، قبول ولی حال اونم درک کن

شونه های عمو به وضوح میلرزید

عمو– نمی تونم علی ، نمی تونم .بدون سیما این خونه برام جهنمه ، حال رها رو هم که میبینم قلبم اتیش میگیره ، دختر یکی یدونه ام یه شبه بزرگ شد؛شکسته شد؛رهای من یه شبه داغون شد کاری هم از دست من بر نمیاد

بابا چیزی نگفت خودش هم توی بد شرایطی بود مرگ عمه براش از هرچیزی سخت تر بود .

بعد از چند دقیقه مامان اومد بیرون و اعلام کرد غذا حاضره و خواست که رها رو هم صدا بزنه ولی بابا مانع اش شد و گفت بهتره تنها باشه

تا شب رها از اتاقش بیرون نیومد ، وکسی هم اجازه رفتن سراغش رو نداشت یه چیزی مثل خوره داشت وجودم و میخورد.نمی تونستم اون وضع رو تحمل کنم بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم

بابا– کجا امیر

– میرم رها رو صدا کنم

بابا– نمی خواد بزار تنها باشه

– تا کی بابا ؟تا کی؟!تاکی تنها باشه و تو خودش بریزه ؟!اگه شما می تونید این جا بشینید و منتظر باشید تا خودش بیاد پایین من یکی نمی تونم شرمنده.

قبل از این که بابا بتونه جوابم و بده از پله ها بالا رفتم اروم به در اتاقش زدم ولی جوابی نشنیدم دوباره در زدم این بار با صدای ارومی گفت بفرمایید.

در و باز کردم رها روبه پنجره اتاقش ایستاده بود هنوز لباسهای صبح تنش بود اروم به سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم

رها– کاری داشتی

– اره

رها– خب بگو

خیلی سعی کردم این سوال و نپرسم ولی نتونستم طاقت بیارم

– صبح کجا رفته بودی؟

به سمتم برگشت صورتش خیس اشک بود. چشمای قشنگش داد میزد که از ظهر تا حالا یه ریز داشته اشک میریخته

– رها؟!

رها– امیر به خدا من دختر بی فکری نیستم ، ادمی نیستم که اهمیتی به نگرانی دیگران ندم ولی سختمه ، این روزها برام سخته ، خیلی سخت، نفس کشیدن هم برام سخت شده .نمی فهمم چرا این جوری شدم ولی به خدا ...

نذاشتم دیگه ادامه بده

– می دونم رها به مولا میدونم تو چه جور دختری هستی .نمی خواد توضیح بدی .به خدا حالت و می فهمم ، درکت میکنم ولی دلم می خواد قوی باشی نمی دونم چرا ولی دلم نمی خواد تو ضعیف باشی ، دوست ندارم اتفاق های زندگیت هرچند هم سخت و سنگین از پا درت بیاره به این روز بندازتت

سرجاش سرخورد پایین

رها– چه جوری اخه ؟چه جوری؟

جلوش نشستم

– مطمئن باش اگه هرکس دیگه ای جز تو بود این حرف و بهش نمی زدم ولی تو فرق داری رها، تو با همه فرق داری، پس نگو چه جوری .باید خودت بخوای تا بتونی .مادرت هم راضی نیست که دخترش این جوری عذاب بکشه ، سعی کن دوباره خودتو بسازی و بشی همون رهای سابق همون که عمو میلاد وقتی نگاهش میکرد دلش قرص میشد که دخترش یه تنه می تونه جلوی هرچی مشکله مقاومت کنه سعی کن اونقدر روحت و بزرگ کنی که مادرت و همیشه کنارت احساس کنی شاید اینایی که من میگم واسه یکی مثل خودم فقط حرف باشه ولی به این ایمان دارم که تو قادری انجامش بدی

نگاهم کرد نگاهش تمام وجودمو به اتیش کشید لبخندی به روش زد

– سرکار خانم مثلا قرار بود امروز زود بیای تا خیر سرم امشب با مامان درمورد تو حرف زنم

اروم خندید

دلم اروم گرفت اون واقعا با همه فرق داشت با این که قلبش هنوز داره از مرگ عمه میسوزه ولی وقتی کسی ازش می خواد که مقاوم باشه دیگه چیزی از درونش و بروز نمیده

رها– باید اجازه می گرفتم.رفتم تا اجازه نامه ام وامضا کنم

– اجازه؟! از کی؟

اهی کشید و به عکس عمه که روی میزش بود نگاه کرد

رها– از مامانم ، صبح بعد از پارک رفتم بهشت زهرا تا با مامانم حرف بزنم خیلی وقت بود این جوری باهاش خلوت نکرده بودم

خدای من! این دختر خیلی عجیبه احساساتش خیلی ظریف و نابِ

– رها من میرم پایین تو هم بهتره دیگه بیای

بلند شد من هم بلند شدم و روبه روش ایستادم حس کردم میخواد چیزی بگه ولی نمی تونه

– رها

رها– بله

– بگو.

رها– چی رو؟!

– همون چیزی که تا نوک زبونت میاد ولی از گفتنش واهمه داری.

لبخند پر اضطرابی زد

رها– میگم امیر، چیزه ، یعنی چه جوری بگم، بابا اینا خیلی ازدست من ناراحت هستن؟

مقاومت دربرابر رها واقعا سخته دربرابر دوس نداشتنش ، اون خیلی پاک و خوبه دارم کم کم ، کم میارم این دیگه خارج از تحمل منه

لبخندی به روش زدم

– نه فقط نگران حال خودت هستن اگه هم میبینی تا حالا کسی نیومده بالا ، می خواستن بهت زمان بدن تا حالت بهتر شه

رها– واقعا!

– اره

به سمت در رفتم

– خب من دیگه میرم پایین تو هم یه ابی بهصورتت بزن و لباساتو عوض کن بیا پایین

رها– باشه الان میام

در و باز کردم قبل از این که کامل از اتاق خارج بشم صدام کرد

رها– امیر سام؟!

– بله

رها– ممنون

– قابلی نداشت دختر عمه

شیطون خندیدم و ادامه دادم

– بعدا جبران میکنی

اخم شیرینی کرد و گفت

رها– نه مثل این که دو.باره خیلی بهت خندیدم

– ما که تا حالا همه چی از شما دیدیم الا خنده

رها– امیر سام بهتره بری بیرون چون کم کم دارم به این نتیجه میرسم که سرت به تنت زیادی کرده

– اوه اوه بهتره برم بیرون تا اتفاق ناجوری نیفتاده

از اتاقش خارج شدم و درو بستم

از پله ها که پایین می رفتم سنگنی نگاه بابا و عمو رو خیلی قشنگ روی خودم احساس میکردم

اروم رفتم . کنترشون نشستماز توی ظرف میوه سیبی برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم ؛بابا که حرصش گرفته بود از این همه خونسردی من با صدایی که حرصی بودنش کاملا مشهود بود گفت

بابا– بترکی پسر دِ حرف بزن

با تعجب سرم و اوردم بالا

– با منید؟

بابا– نَ پَ .با عمه ی خدابیامرزم هستم .خوب معلومه با تو ام دیگه

– خب چی بگم؟!

بابا– ایکیوسان.رها چی گفت؟حالش خوب و بد؟!

– اها.اره خوب بود سلام رسوند

پرتقالی رو که دستش بود به سمتم پرت کرد

بابا– کوفت دلقک مگه من با تو شوخی دارم بچه.

خندیدم .خواستم جواب بابا رو بدم ولی حرف عمو مانع ام شد

عمو– امیر حالش خوب بود

نتونستم به چشمای نگرانش نگاه کنم

سرم و انداختم پایین وهمون طور که با پرتقالی که پدر گرامی با مهر و عطوفت بسیار تقدیمم کرده بود بازی میکردم، جواب دادم

– بله عمو جان خوبه...

حرفم تموم نشده بود که رها از پله ها اومد پایین بهش اشاره کردم و ادامه دادم

– بفرمایید خودش اومد

اروم به سمتمون اومد و خیلی مظلوم و سر به زیر سلام کرد

عمو که خیلی بی قرارش بود به سمتش پرواز کرد و با یه حرکت اون و به اغوش کشید و با صدایی که از شدت بغض خش دار شده بود شروع کرد به حرف زدن

عمو– من دور دخترم بگردم ، خوبی باباجون؟من فدای اون چشمای نازت بشم

رها– ببخشید بابا نمی خواستم اذیتتون کنم

عمو– می دونم عزیز دلم ، میدونم گلکم .الان بهتری ؟

رها- اره بابا جون

عمو رها رو از خودش جدا کرد.

عمو- خدا رو شکر

بابا بلند شد و به سمت رها رفت ؛رها سرش و انداخت پایین و به بابا گفت:

رها- ببخشید دایی جون شما رو هم نگران کردم

بابا- اشکالی نداره دایی جون ولی خواهشا سعی کن دیگه این جوری بی خبر جایی نری.من قلب ندارن بخدا کم حرص ماموریتای این شازده رو می خورم !تو دیگه به این ملحق نشو لطفا.

- ای بابا چرا هرچی میشه شما پای منو می کشید وسط .عجبا؟!

با حرف من همه خندیدن .مامان از توی اتاق بیرون اومد ، وقتی دیدی همه در حال خندیدن هستن زیر لب خدارو شکری گفت و به سمت رها رفت.

مامان- بهتر شدی رها جان؟

لبخند زیبایی زد و گفت

رها- بله زن دایی ممنون

مامان- بیا بریم عزیزم غذا رو گرم کنم بخوری از صبح تا حالا چیزی نخوردی

رها- ممنون زن دایی گرسنه نیستم

بابا- چی میگی دایی به فکر خودت نیستی به فکر این بابای پیرت باش، که نه ظهر درست غذا خورد نه الان، تازه خودتم از قیافت معلومه که جون تو بدنت نیست پاشو دختر جون پاشو.

رها- بابا ، شما چرا غذا نخوردین؟!!

عمو- خوردم بابا جون ذبه حرفای این داییت توجه نکن

بابا- اِاِاِ، به حرف من توجه نکنه ؟خیلی رو داری به خدا میلاد؛من الکی میگم رها، از امیر و مهشید بپرس.

عمو- بسه دیگه چرا موضوع و جناییش میکنی؟

- رها جون خودت بیا برو غذا بخور و گرنه بابا و عمو تا صبح درگیرن

بابا- بیا اینم پسر بزرگ کردن

مامان- خب مگه دروغ میگه بچه ام هم تو سابقه ی خوبی نداری هم اقا میلاد

عمو- دستتون درد نکنه مهشید خانم ، شما هم؟

بابا– بس کن میلاد خوب شد مهشید همیشه بوده و میدونه تو چه جور ادمی هستی.

رها– ای بابا مثل این که حق با امیر سامه، من بهتره برم تا یکی از شما راهی بیمارستان نشدین

با حرف رها بابا و عمو نگاهی بهم کردن و زدن زیر خنده ، رها و مامان هم به سمت اشپز خونه رفتن و من هم پشت سرشون راهی شدم

مامان– تو کجا!!؟

– عجب، مامان من بیچاره که شام نخوردم

مامان– وای یادم نبود زاستی ، تو هم نخوردی!!

– خوب شد یادتون لاومد و گرنه دیگه هیچی.

مامان– بیا پسر بیا، اینقدر مزه نریز

داخل اشپزخونه رفتیم، رها روی صندلی نشسته بود و خیره شده بود به میز معلوم نبود کجا داره سیر میکنه

مامان هم مشغول گرم کردن غذا بود

بشکنی جلوی چشماش زدم حواسش به من جمع شد

– کجا سیر میکنی خانم؟

رها– جای خاصی نیستم همین جا

– همین جا؟

رها– اره

نگاهی به مامان کرد و اروم تر ادامه داد

رها– به عاقبت کارمون

– نگران هیچ چیز نباش

سرش و انداخت پایین و زیر لب چیزی گفت

– چیزی گفتی

نگاهم کرد، چشماش حالت خاصی داشت ، نمی فهمیدمش

رها– نه

مامان– خب بفرمایید اینم غذا

مامان غذا رو برای ما روی میز چید و خودش مشغول ظرف ها شد

رها یه مقدار از غذاشو که خورد بلند شد، تشکری کرد و رفت بیرون

از کاراش چیزی سر در نمی اوردم تا همین چند دقیقه پیش خوب بود و لی باز رفت تو لک

– مامان، چند لحظه میشه بشینید کارتون دارم

دستاشو شست و کنارم نشست

مامان– جانم؟

ای خدا حالا من چه جوری با مامان در مورد رها حرف بزنم

– مامان یه چیزی می خوام بگم ولی نمی دونم چه جوری

مامان– هر جور راحت تری

– اخه چیزه ....روم نمیشه

مامان– تو و خجالت ؟عجب!!!

– مامان اذیتم نکن.خب راست میگم

خنده ای کرد

مامان– الهی من بگردم که پسرم روش نمیشه بگه عاشق شده ، بچه من اگه تو رو نشناسم که دیگه مامانت نیستم

سرم و که تا اون موقع پایین بود به شدت بالا اوردم

– یعنی ....شما ... میدونید؟

مامان– مگه نمی خوای درمورد رها صحبت کنی خب بگو دیگه

– وای مامان خدا خیرت بده راحتم کردی

مامان– روت زیاد نشه خودت باید بگی

– مامان؟!!

مامان– مامان و کوفته ، خیر سرت۲۳ سالته سرگرد مملکتی روت نمیشه با مامانت در مورد دختر مورد علاقه ات حرف بزنی

– بس که با حیام، بده پسر به این با شرم و حیایی داری

مامان– برو دلقک من جنس خراب تو رو خوب میشناسم، ولی امیر جدی گفتم تا خودت حرف نزنی من کاری نمیکنم

– اِ خب چی بگم ، خودت که میدونی این دیگه چه برنامه ایه

مامان– خود دانی

بلند شد که بره بیرون ، دستش و گرفتم و نشوندمش روی صندلی

– باشه مامان کوتاه بیا ، من رها رو دوست دارم راضی شدی؟!!!

لبخندی زد که نشون دهنده رضایتش بود

مامان– الهی مامان دورت بگرده

– خدانکنه مامان

مامان– امیر حالا جدی جدی به رها علاقه داری؟!

– اره مامان جان اگه علاقه نداشتم مریض بودم بگم دارم!!

مامان– امیر خودت میدونی همیشه ارزوی خوشبختیت رو داشتم و دارم، رها رو هم مثل دختر نداشتم دوست دارم و از خدامه که اون عروسم شه ، اما بابات روی رها خیلی حساسه نمیگم تو براش اهمیت نداری برعکس خیلی هم تورو دوست داره و براش عزیزی ، ولی خودتم دیدی که با شغلت مشکل داره و کاملا باهاش مخالفه به همین خاطر احتمالش کمه که راضی شه

– خب حالا من چی کار کنم؟

مامان– باید با بابات حرف بزنی

– من؟!

مامان– بله خودت

– هه، یه درصد فکر کن بشه.

مامان– چرا اون وقت؟!

– اخه عزیز من یه چیزی میگیا، به من بگی برو با رها حرف بزن برام راحت تره تا بابا

مامان– اون باباته امیر، یعنی اینقدر سخته که باهاش حرف بزنی؟!!

– در این مورد بله ، خیلیم سخته.قربونت برم خودت برام درستش کن

مامان– ببینم چی میشه

– چی میشه نه، صد در صدش کن

مامان– امیر

– جون دلم ، منتظر خبر خوبم مامان خانم ، فقط زود تر بی زحمت من تا هفته ی دیگه بیشتر نمی تونم تهران باشم

مامان– چرا؟!

– یه ماموریت دو روزه دارم باید برم اصفهان، می خوام خیالم راحت باشه

مامان– بیا هنوز نه به داره نه به باره اقا می خواد بره ماموریت

– خب نمیشه که نرم

مامان– تو با این وضعیت زن می خوای برای چی ، من نمیدونم والا

– قربونت برم ، هرکسی یه شغلی داره شغل منم این جوریه ، یعنی شما میگی چون پلیسم نباید زن بگیرم تا اخر عمر!

مامان– نخیر من این و نمیگم ولی این جوری هم نمیشه باید ماموریتای راه دورت و کمتر کنی

– اونم چشم حالا اجازه مرخصی میدید بانو؟!

مامان– امان از این زبون تو

چشمکی به مامان زدم و از اشپزخونه بیرون رفتم.

نگاهی به پذیرایی انداختم بابا و عمو نبودن احتمال میدادم داخل اتاق کار عمو باشن ؛رها هم که توی اتاقش بود در عرض چند ثانیه زد به سرم و به سمت اتاق رها رفتم.در زدم با صدای ارومی جوابم و داد.

با دیدن رها با اون چادر نماز سفید بی اراده لبخند روی لب هام نقش بست .

پای سجاده نشسته و تسبیحش توی دستش بود سرش پایین بود وبه دانه های تسبیح نگاه میکرد.

کنارش نشستم

– قبول باشه

رها– ممنون

– با مامان صحبت کردم

سرش رو بالا اورد و نگاهم کرد، نگرانی رو میشد از نی، نی چشماش خوند

لبخندی به روش زدم

– مامان خیلی خوشحال شد ولی می گفت احتمال داره بابا مخالفت کنه قرار شد تا هفته اینده که این جا هستم با بابا حرف بزنه و تکلیف رو معلوم کنه

رها– تا هفته دیگه بیشتر اینجا نیستی؟

– یه ماموریت هست که حتما باید باشم زیاد طول نمیکشه دوروزه هست

رها– اها، حالا اگه دایی مخالف بود چی ؟

– مامان قول داده راضیش کنه

رها– بعدش چی میشه؟

– وقتی مامان بابا رو راضی کنه احتمالا با عمو صحبت میکنن اگه عمو هم راضی بود با تو حرف میزنن وبعداز جواب دادن تو خودشون بقیه کارارو میکنن فقط رها لطفا یه ۶روز وقت نخوای تا فکر کنیا سعی کن زود جواب بدی من خیلی کار دارم.

نگاهم کرد ، خیلی خوب بود که می تونستم هرچی توی ذهنش میگذره رو از اون چشمای تیله ایش بخونم ، الان هم شیطنت توی تیله های قهوه ایش موج میزد

رها– نخیر من نمی تونم زود تصمیم بگیرم باید خوب فکر کنم تا یه موقع کلاه سرم نره

بعد نگاهی اجمالی به من انداخت

رها– هرچند که رفته اونم به چه گشادی

– باشه رها خانم باشه اینا همه تو حسابت نوشته میشه بعدا به خدمتت میرسم

خندید

رها– زهی خیال باطل پسر دایی جون

– یه خیال باطلی نشونت بدم که خودت کیف کنی

رها– فعلا که یک هیچ عقبی امیر خان

خندیدم،

– ما همیشه از شما یک هیچ عقبیم سرکار خانم .من دیگه برم پایین احتمالا تا حالا دیگه مامان کاراش و کرده، پایین باشم بهتره.

رها– باشه

نزدیک در که رسیدم نگاهی بهش کردم

– میایی پایین؟

رها– نمی دونم خیلی خستم اگه خوابم نبرد میام

– اگه خسته ای نمی خواد بیای پایین بخواب

رها– ممنون

لبخندی زدم و رفتم پایین

روی اولین مبلی که توی تیررسم بود نشستم

ذهنم پرکشید سمت رها، شخصیت رها خیلی برام عجیب بود نه میشد بگی ارومه نه شیطون ، به احتمال زیادمرگ عمه باعث شده اون تغییر زیادی کنه اما متاسفانه قبل از اون هم باهاش ارتباطی نداشتم که بخوام بدونم چه شخصیتی داشته و الان چه جوری شده .

توی فکر بودم که دستی به شونه ام خورد

مامان روبه روم نشست نگاهی به اطراف کرد و سرش و کمی جلو اورد

مامان– عاشقی بد دردیه نه؟!!

– به، حالا بیا و درستش کن.مامان خانم برامون دست گرفتی دیگه؟

مامان– یه جورایی

– خدا خیرت بده برو با بابا صحبت کن بعد هرچی دلت می خواد به ما تیکه بنداز

مامان– وای تو چقدر هولی پسر

– مادرم من، تا شما بابا رو راضی کنی ۲روز طول میکشه ، ۲روزم حتما می خواین با عمو صحبت کنید، ۳روزم رها بره فکر کنه خب این شد یه هفته بابا به فکر منم باشید یکم

مامان– بزار کار بابات تموم شه باهاش صحبت میکنم نگران هم نمی خواد باشی بهت قول میدم تا وقتی که خواستی بری تکلیف همه چیز معلوم شده باشه

– خدا از دهنت بشنوه

مامان– حالا هم برو بخواب که خواب داره توی چشمات ملق میزنه

– واقعا .پس با اجازه تون من برم بخوابم

لبخندی زد

مامان– برو پسرم

به اتاق رفتم وروی تخت دراز کشیدم به بهداد فکر کردم ، به این پرونده ، به ایدا که تا اومدم خودم و راضی کنم که بهترین انتخاب هست گند زد به تمام باور هام، به عمه ای که هنوز نیومده توی زندگیم رفت، به رها،

دختری که همه چیزش برام قشنگه کسی که کنارش احساس دیگه ای دارم ولی حاضر نیستم قبولش کنم، به شغلی که به خاطرش مجبورم قشنگ ترین حس زندگیم رو تجربه کنم، داشتن رها،

باید فردا باهاش حرف بزنم هدف اصلی این نامزدی مراقبت از رها هست، پس باید بهش بگم که توی این مدت من حق هرگونه دخالتی رو توی کار هاش دارم، میدونم بی انصافیه میدونم شاید بگه دارم پامو از گلیمم دراز تر میکنم اونم با حرفایی که امروز صبح زدم و خواستم که برداشت عاطفی از برخوردم نداشته باشه .

خودمم گیجم، خیر سرم اومدم بخوابم ولی این فکرا راحتم نمیزارن ذهنم بهم ریخته است ، نمی دونم چی می خوام و دارم چی کار می کنم

نشستم روی تخت دیونه شده بودم با خودم حرف میزدم

– این جوری نمیشه باید با خودم رو راست باشم ، یا رها رو دوست دارم یا ندارم یکی از این دو حالت که بیشتر نیست

جون خودم سرگرد مملکتم اما با خودمم رودربایستی دارم

اقا من رها رو دوست دارم حرفیه کسی اعتراضی داره ؟

داشته باشه هم موردی نیست خودم رفع رجوعش میکنم

اخیش راحت شدم

لبخندی روی لبم نشست . فکر نکنم اعترافی شیرین تر از این هم باشه

هرچند که رها کسی نیست که بشه در مقابل دوست داشتنش مقاومت کرد

ولی باید حواسم بهش باشه دلم نمی خواد توی این ماجرا کوچکترین اسیبی ببینه .

دراز کشیدم اون سدی رو که مقابل احساسم به رها قرار گرفته بود وخراب کردم و حالا اجازه دادم فکر و احساسم به رها تمام وجودم و پر کنه .

از خواب بیدار شدم با یاد اوری دیشب لبخندی بر لبم نشست بلند شدم و به سمت سرویس داخل اتاق رفتم .فوری یه دوش گرفتم و حاضر شدم که برم پایین .

به سمت اشپزخونه رفتم مامان مشغول کار بود

– سلام بر مامان خودم

مامان– چه خبرته بچه ترسیدم!

– شرمنده مهشید خانم

صندلی و عقب کشیدم ونشستم

– چه خبر ؟با بابا صحبت کردین؟

چایی برام ریخت و مقابلم قرار داد.با لبخند تشکر کردم

مامان– بله صحبت کردم.

– خب نتیجه؟

مامان– زیاد باب میل تو نیست

– یعنی چی؟

مامان– قبول کرد ولی یه شرط داره

– شرط؟!!چه شرطی؟

بابا– باید از نیرو انتظامی استفاء بدی

با صدای بابا چایی پرید توی گلوم و خودش اروم زد پشتم

– استفا بدم؟!!یعنی چی؟

بابا– همین که شنیدی ، اگه رها رو میخوای باید از این کار بیای بیرون

– این دیگه چه شرطیه بابا؟من بیام بیرون از اداره چی کار کنم بیکار بگردم؟

بابا– نه میای توی شرکت خودم کار میکنی

– اخه ، من که از رشته شما چیزی سر در نمیارم

بابا– من نمی دونم شرط من اینه می خوای بسم الله نمی خوای هم هیچی

عصبی شدم فکر همه جا رو کرده بودم الا این یه مورد

– بابا به نظرتون بهتر نیست این تصمیم رو رها بگیره ؟شاید اون با شغل من مشکلی نداشته باشه؟

بابا– من کاری به رها ندارم اول باید این شرط و قبول کنی تا بعد با میلاد و رها صحبت کنم

– بله باید حدس میزدم که شما کاری به اونا ندارین چون خودتون از کار من بدتون میاد این شرط و گذاشتین ، بابا بسه دیگه تا کی می خوایید با کارای من مخالفت کنید

مامان– امیر ، حواست هست؟داری با پدرت صحبت میکنی نه با زیر دستات

– بله مامان حواسم هست

بابا– تو هنوز بچه ای نمی فهمی من صلاحت و می خوام

– چه صلاحی ، من ۲۴ سالمه بچه کجا بود الان ۶سال توی این کار هستم هر بار هم شما به روش های مختلفی سعی کردین منو مجبور کنید بکشم کنار .این جوری که نمیشه

بابا– من حرفم و زدم دیگه تصمیم با خودته

– یعنی چی بابا؟دیگه شورش و دراوردین

مامان– علی جان فکر نمیکنی توی این یه مورد حق با امیره خب اگه رها با شغل امیر مشکلی نداشته باشه دلیلی نداره که از کارش استفا بده

بابا– اگه مخالف بود چی؟

– اگه مخالف بود من استفا میدم ولی اگه، مخالف بود

بابا– اخه این کار چی داره پسر جز این که هر روز باید جونت و به خطر بندازی

– پدر من هر کاری سختیای خودشو داره

بابا– من امروز با میلاد صحبت میکنم اگه راضی بود مادرت با رها حرف میزنه ولی وای به حالت امیر که رها بگه با شغلت مخالفه و تو استفا ندی اون وقت من میدونم و تو

خم شدم و دست بابا رو بوسیدم

– چشم .اگه مخالف بود نامردم اگه نیام بیرون

منو بلند کرد پیشونیم رو بوسید برای یه لحظه اشک رو توی چشماش دیدم ولی خیلی زود حالت چهره اش تغییر کرد و گفت

– میدونم سر حرفت هستی .از خدا می خوام یه روز پدرشی تا حال الان منو درک کنی.

لبخندی به نگاه پدرانش زدم رفتم سمت اتاق

باید رها رو در جریان میزاشتم این جوری خیالم راحت تر بود

فوری بهش پیام دادم که بعد از کلاسش با من تماس بگیره که بیام دنبالش تا چیزایی رو بهش بگم

اون هم قبول کرد

حدود نیم ساعتی توی اتاق چرخیدم و بعد رفتم بیرون با یه خداحافظی اجمالی که از ترس غر زدن مامان به خاطر نخوردن صبحانه بود از خونه زدم بیرون و به سمت اداره رفتم.تا ۱۲ که کلاس رها تموم میشد باید تدارک ماموریت اصفهان رو میدادم.

به اداره که رسیدم رضا جلوم سبز شد و گفت که سرهنگ کار فوری باهام داره

به سمت اتاق سرهنگ رفتم ودر زدم

سرهنگ– بیا تو

وارد شدم و احترام نظامی دادم سرهنگ مشغول مطالعه پروند بود

همون طور که سرش پایین بود من رو مورد خطاب قرار داد.

سرهنگ– بشین

نشستم روی مبل بعد از گذشت حدودا ده دقیقه سرهنگ پرونده رو بست و به من نگاه کرد

سرهنگ– این پرونده ای که داشتم می خوندم پرونده یه محموله ی قاچاق هست که قراره تا ۱۰ روز دیگه وارد کشور بشه .چون کشور وارد کننده المان هست پس میشه نتیجه گرفت که دریافت کننده بهداد و گروهش هستن.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– احتمالش زیاده اخه توی چند ماه اخیر ۲بار به اونجا سفر کرده

سرهنگ– هنوز معلوم نیست که این محموله کجا قراره تحویل داده بشه ولی بچه ها احتمال میدن که باید شیراز باشه

– شیراز؟!!چرا اونجا؟بیشتر انتقالای بهداد توی اصفهان هست

سرهنگ– اره ولی این بار فرق داره بهداد بعد از المان به بهونه پر بودن پرواز ها به جای اصفهان به شیراز میرفته و به همین خاطر این احتمال میره که اون جا باشه

– خب پس باید تیم و به شیراز انتقال بدیم

سرهنگ– نه ، گروهی که توی شیراز پی گیر کارها هستن یه گروه خبره و کار کشته است و میتونن کمک فوق العاده ای برای ما باشن ، به همین خاطر تو به شیراز میری و گروه خودمون رو با علی به اصفهان می فرستیم.

– چشم قربان .حالا کی باید حرکت کنیم

سرهنگ– هرچه زود تر بهتر اگه بتونی تا اخر این هفته شیراز باشی میتونی با گروه اونجا بیشتر اشنا شی و روند کار برات جا افتاده تر شه

– تمام سعیم و میکنم که تا اخر هفته شیراز باشم

سرهنگ– خوبه .امیر حواستو جمع کن این فرصت و دیگه نباید از دست بدیم باید هرجوری که شده این بار گیرشون بندازیم

– همه ی تلاشم و میکنم

سرهنگ– میتونی بری

احترام نظامی دادم و بیرون رفتم به رضا گفتم که پرونده رو برام بیاره تا محل دقیق تحویل محموله ها رو بررسی کنم.سرگرم برسی محموله ها بودم کخ گوشیم زنگ خورد بدون این که به صفحه اش نگاه کنم جواب دادم

– بله

رها– ببخشید...همراه اقای زند؟

رها بود از لحن من جا خورده بود از حرف زدنش خنده م گرفت تکیه مو زدم به صندلی وجوابشو دادم

– بله رها خانم همراه اقای زند هست بفرمایید

رها– امیر خودتی؟

– بله خودمم پس می خواستی کی باشه

رها– پس چرا این جوری حرف میزدی؟

– مشغول بودم نگاه نکردم کیه زنگ میزنه

رها– اها، می خواستم بگم کلاسم تموم شده اگه نمی تونی بیای خودم برم که زن دایی نگران نشه

– شرمنده من این جا گیر افتادم نمی تونم بیام دنبالت خودت برو فقط می خواستم بگم که اگه ازت پرسیدن با شغل من مشکلی داری یا نه تو بگو نه

رها– باشه .کاری نداری

– بازم معذرت که نتونستم بیام شرمنده

رها– نه بابا این حرفا چیه به کارت برس خداحافظ

– خداحافظ

گوشی رو قطع کردم به پرونده خیره شدم به خاطر رها هم که شده باید تواین ماموریت کار بهداد و تموم میکردم

دوباره مشغول خوندن پرونده شدم این محموله خیلی بزرگتر و سنگین تر از محموله های قبلیه پس حتما مراقبت هاو سخت گیری های بیشتری روش هست باید تمام حواسمون و جمع کنیم که کار خراب نشه و گرنه معلوم نیست دیگه کی بتونیم همچین موقعیتی رو برای گیر انداختن بهداد و گروهش پیدا کنیم.

ساعت ۸شب بود که راهی خونه شدم وقتی در رو باز کردم و وارد پذیرایی شدم همه نگاه ها به سمت من چرخید یه لحظه جا خوردم

با چشمایی متعجب روبه جمع سلام کردم

بابا– به سلام شازده

مامان– علی شروع نکن

بابا– من چی کارکردم مگه؟

عمو– مهشید خانم ولش کنین این درست بشو نیست که نیست.

بابا– میلاد هم تو هم دخترت امروز بدجوری زدین نقشه های منو خراب کردین ، حالا هم هی داری سر به سرم میزاری، یهو دیدی بلند شدم، زدم نصفت کردما

عمو– برو بابا به من چه من که کاری نکردم خواهر زاده ات زده تو پرت

– ببخشد شرمنده کسی دلش می خواد برای من توضیح بده این جا چه خبره

مامان بلند شد و به سمت من اومد

مامان– بیا برو امیر جان برو بشین تا برات چایی بیارم و بابات بگه چه خبره

به سمت بابا رفتم و روی مبل کناریش نشستم که عمو به بابا اشاره کرد و گفت

عمو– امیر من اگه جای تو بودم اونجا نمی نشستم چون احتمال فوران اتش فشان هست بعد هم خندیدی

نگاه متعجبی به بابا انداختم

بابا– میلاد انگار خیلی خوش به حالت شده نه خیلی ذوق کردی بدبخت هر پدری که میخواد دختر شوهر بده غمبرک میگیره ، چون میخواد دخترش ازش جدا شه حالا تو برای من بذله گو شدی و میخندی

جهره عمو به وضوح تغییر کرد ولبخند تلخی رو لبش نشست

عمو– اول و اخرش همینه شاید اگه تویه موقعیت دیگه ای بود اصلا اجازه نمیدادم ولی الان رها احتیاج به یه همراه داره به یه کسی که بتونه تا حدودی غم نبود سیما رو براش کمرنگ کنه.

بابا– خودت چی؟کی قراره غم نبودن سیما رو برای تو کمرنگ کنه؟

دوباره لبخند تلخی زد

عمو– قرار نیست همچین اتفاقی بیافته .قرار نیست من هیچ وقت سیما رو فراموش کنم ،. این رها هخست که باید تا حدودی اروم بگیره

با یه ببخشید جمع و ترک کرد و به سمت اتاقش رفت.

با این حرفایی که زده شد هر خنگی هم بود تا حالا فهمیده بود که جریان و به عمو گفتن ولی واقعا عکس العمل عمو دور از انتظار بود هیچد وقت فکر نمیکردم که این جوری به موضوع فکر کنه

مامان چایی برای من اورد و کنارم نشست

مامان– علی به امیر گفتی؟

بابا– چیرو؟

مامان– همون چیزی که الان داشتی به خاطرش کیلو کیلو حرص می خوردی اقا

بابا– اها نه نگفتم

مامان– خیلی ممنون

بعد رو به من کرد وگفت:

مامان– امیر بابات و من با عمو صحبت کردیم و عموت هم تصمیم و به عهده رها گذاشت .رخا هم وقت خواسته که فکر کنه ولی قبلش بابات ازش پرسیده با شغلت میتونه کنار بیاد که اونم گفته اره و مشکلی باهاش نداره

نفس عمیقی که نشون دهنده راحتی خیالم بود کشیدم

بابا– چه خوشحالم شد .جمع کن اون لبخند و ببینم بچه پرو .

– چشم هرچی شما بگید لبخند هم جمع میکنم امر دیگه ای ندارین؟

بابا– نه

– مامان من گرسنه نیستم توی اداره یه چیزی خوردم میرم بخوابم

مامان– باشه برو

– شب بخیر

به سمت اتاق رفتم وروی تخت دراز کشیدم خوندن پرونده و فکر کردن به این عملیات اونقدر انرژی ازم گرفته بود که تا سرم به بالشت رسید خوابم برد.

****

"رها"

اوف، خدای من، خدا بگم این امیر رو چی کار کنه .پاک ابروم رفت جلو همه

اخه یکی نیست بگه بشر این کارات دیگه چیه .

امروز وقتی رسیدم خونه همه توی اشپز خونه منتظر من بودن بعد از عوض کردن لباس هام رفتم پیش بقیه

صندلی کنار بابا رو بیرون کشیدم و نشستم

– حالِ بابایی من چطوره؟

بابا– به مرحمت، گل دخترش خوبه

– شما چی خاندایی؟ شما خوبین؟

دایی– اها ، این شد ، اگه منو یادت رفته بود خونت مباح میشد

لبخندی زدم

– نفرمایید دایی مگه میشه من شما رو فراموش کنم شما سرور مایید

دایی– امان از این زبون تو دختر، امان

زن دایی– بابا ول کن علی بچه مو خسته است بزار غذاشو بخوره

دایی– ای بابا اگه گذاشتی من یه بار قشنگ با این دختر مون حرف بزنم

لبخندی زدم و مشغول غذا خوردن شدم

غذا که تموم شد به اصرار زن دایی رو بیرون فرستادم و مشغول جمع کردن میز شدم که دایی صدام کرد

دایی– رها جان دایی چند دقیقه بیا بیرون کارت دارم

– چشم دایی اومدم

ظرف ها رو توی ظرف شویی گذاشتم و ازاشپز خونه خارج شدم

روی مبل کنار زن دایی نشستم

و به دایی چشم دوختم

دایی– نمی دونم زدن این حرف الان درسته یا نه ولی من دل و زدم به دریا و می خوام مطرحش کنم البته با اجازه میلاد

بابا لبخندی زد و سربیه نشونه تایید تکون داد

دایی– امیر سام، چند مدت پیش از من و مادرش خواسته بود که با تو رها جان و میلاد در موردش صحبت کنیم .

مثل این که این اقا پسر ما عاشق دلداه دختر گل مون شده و از ما خواست تا با شما صحبت کنیم و نظر شما رو هم بپرسیم .رها جان من با پدرت صحبت کردم و پدرت همه چیز و به عهده تو گذاشته و گفته که اگه تو موافق باشی مشکلی نیست

حالا ما می خواییم بدونیم نظر شما راجه به این شازده ما چیه ؟این پسر زشت ما رو به غلامی قبول میکنی یا نه؟

زن دایی– علی باز شروع کردی تو، رها جان میدونم خیلی ناگهانی این موضوع رو مطرح کردیم و توقع هم نداریم که همین حالا جواب بدی .فقط یه خواهشی که ازت دارم اینه که نظرت هر چی که باشه رو اگه میشه زود تر بگی اخه امیر تا هفته ی دیگه بیشتر این جا نیست وباید بره اصفهان اونقدر تا دلت هم بخواد به من سفارش کرده که زود تر موضوع رو مطرح کنم وتا تکلیفش روشن شه

یعنی خدا میدونه چه جوری کلمات و کنار هم چیدمو ازشون یه روز وقت خواستم

این وسط معلوم نبود چرا دایی اصرار داره من با شغل امیر مخالف باشم .من از اون جایی که با امیر قبلا هماهنگ کرده بودیم گفتم که نه مشکلی ندارم

بعد از اون هم مثل شصت تیر پریدم تو اتاق و تا حالا که ساعت۸ بیرون نرفتم.

ولی موندم که چی کار کنم توی این مرحله که فقط قرار بود وقت بخوام داشتم میمردم حالا وقتی بخوام جواب و بدم چی کار کنم.

از همه ی این ها گذشته نمی دونم با این احساسی که به امیر پیدا کردم چی کار کنم.

حس میکنم امیر رو دوست دارم ولی نمی دونم این حسم درسته یا نه الان توی بد شرایطی هستم . خودم این و می فهمم که احتیاج دارم به یه نفر تکیه کنم احساسم به امیر متفاوته و اون هم دلیلش اینه که تا حلا هیچ پسری توی زندگیم نبوده نمگم عاششم یا واقعا دوسش دارم ، نه، ولی واقعا به وجودش ، به حضورش به عنوان یه پشتیبان احتیاج دارم ، وقتی باهاش حرف میزنم احساس راحتی میکنم .حضورش برام ارامش بخشه.

به خاطر این ارامش بود که قبول کردم توی این بازی باشم ولی الان میترسم از این که به امیر علاقه مند بشم میترسم از وابستگی میترسم، اونم وابستگی که میدونم تهش جداییه.

خود امیر این و دیروز بهم گوش زد کرد ، خودش ازم خواست که رفتاراش فقط به خاطر حفظ ظاهر هست پست نباید برداشت دیگه ای داشته باشم .

اما من نمی دونم میتونم کاری رو که ازم خواسته انجام بدم یا نه؟میتونم عاشقش نشم ؟

خیلی حالم بده احساس میکنم بین زمین واسمونم، درسته این ماجرا فقط یه فیلمه و حقیقت نداره اما دلم میخواست توی همین فیلم هم مامان کنارم بود، کنارم بود و بهم دلگرمی میداد، کدوم دختریه که دلش نخواد مادرش وقتی میان خواستگاریش کنارش باشه، کدوم دختریه که شب خواستگاری هر لحظه منتظر این نباشه که مامانش بیاد توی اتاق و سرش تو ی بغلش بگیره بگه چه زود دخترم بزرگ شد،

قلب منم دوست داره منتظر باشه اما خودش خوب میدونه که مامان هیچ وقت نمیاد.

این روزا از اشک هم خسته شدم مرحم که نمیشه هیچ با شوریش قلبم و میسوزونه

دلم تنگه خیلی زیاد ولی براش چاره ای پیدا نمی کنم .نمی دونم امیر پیش خودش چه فکری کرده بود که میگفت می تونم طاقت بیارم .از همیشه بیشتر دلتنگ مامانم اما میترسم ، از این که دوباره برم سر خاکش میترسم ،

سرم وگذاشته بودم روی میز و به مامان فکر میکردم

که صدای در اومد شالم رو روی سرم انداختم و مرتبش کردم ، احتمال میدام امیر سام باشه

– بفرمایید

در باز شدو قامت قشنگ بابا جلوی در ظاهر

لبخندی روی لبم نشست الان هیچ چیزی مثل حضور بابا برام ارامش بخش نبود

بابا– اجازه هست؟

– این حرفا چیه بابا، بفرمایید داخل

وارد اتاق شد و روی مبل گوشه اتاق نشست من هم رفتم پایین پاش نشستم و سرم و گذاشتم روی پاش

شروع به نوازش سرم کرد

بابا– رها، بابایی میدونم الان دلت تنگه ، میدونم دوست داشتی مامانی اینجا بود تا با هاش حرف بزنی ، همه ی اینا رو میدونم بابا، اما این و یادت باشه خدا همیشه بهترینا رو برای بنده هاش می خواد ، نمیگم رفتن سیما برای ما خوب بود، نه ولی پشت این رفتن حکمتی هست که عقل منو تو بنده بهش قد نمیده

نمی تونم مثل سیما ارومت کنم و لی تا اون جایی که از دستم بر میاد دلم میخواد کنارت باشم تا احساس تنهایی نکنی

سرم و اوردم بالا و چشمای اشکیم رو به چشمای قشنگ بابا دوختم

– بابا جونم نمیدونم چه جوری ازتون تشکر کنم ، خیلی خیلی خوبه که هستین ، که کنارمید و میتونم باهاتون حرف بزنم حتی نگاه کردن به شما هم برام ارامش بخشه

بوسه ای روی دستش زدم ، سرم و بالا اورد و پیشونیم رو بوسید

بابا– ولی خدایی زود بزرگ شدی خوشکل بابا ، کی فکرشو میکنه این خانمی که امروز از شرم خواستگاری پسر داییش تا شب از اتاقش بیرون نیومده، همون فسقلی باشه که همیشه دلش میخواست زن شیرینی فروش سر خیابون بشه که تا اونجایی که میتونه کیک تولد بخوره

– بابا، من اون موقع ۴ سالم بود چه میدونستم این چیزا چیه

خنده ی مردونه ای کرد

بابا– خب دیگه ، منم همین و میگم خیلی بزرگ شدی گل بابا

مدتی در سکوت به هم نگاه میکردیم

بابا– رها امیر و دوست داری؟

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم

بابا– عزیز دل میلاد دوست داشتن خجالت نداره ، اگه واقعا دوسش داری سرتو بگیر بالا و این و بگو واسه هر چیزی که خجالت بکشی واسه دوست داشتن نباید این جوری باشه

نا خواسته سرم و اوردم بالا

بابا لبخندی زد

بابا– دوسش داری چشمات اینو داد میزنه، من هر چیزی رو که نشناسم چشمای عاشق و خوب میشناسم، اونم چشم های تو که مثل چشم سیماست

– اما ...

بابا– قشنگم اما و ولی توکار عشق نیار ،

– بابا من اصلا نمی دونم عاشقی چه جوریه اون وقت چه طور میتونم عاشق امیر سام باشم

بابا– عاشقی شکل ارامشه ، همه میگن عاشقی اونه که قلبت فقط واسه ی معشوقت بزنه ، بدون اون نتونی نفس بکشی، دوریش دقت بده، اما نه، از نظر من این عاشقی نیست

عاشقی اینه که قلبت همیشه اروم باشه هیچ وقت نگران نباشی چون معشوقت توش جا داره، عاشقی اینه که دوری برات مفهومی نداشته باشه چون هیچ وقت از معشوقت دور نمیشی اون همیشه این جاست ، تو قلبت، گلم عاشقی ارامشه، ارامشی که با فکر کردن به عشقت تموم وجودت و پر میکنه، حسیه که هیچ وقت نمی تونی نادیه ش بگیری

نگران هیچ چیز نباش راه عشق رو به قلبت نبند بزار قلبت تا اوج عاشقی پیش بره

نا خواسته بغضی توی گلوم نشست

– اگه ...اگه اخرش نتونم عشقم ...و...بدست بیارم چی ؟

با التماس به چشمای بابا زل زده بودم منتظر یه حرف بودم یه اشاره تا اجازه بدم حسم به امیر سام قوت بگیره من واقعا از عاشقی دنبال ارامش بودم

بابا– عزیزم، عشق هیچ وقت بی جواب و ناکام نمی مونه ، شک نکن

خدا بیشتر از همه، هوای قلبای عاشق و داره ، اما وقتی که امتحانشو خوب پس داده باشه ، راه عشق هم طولانیه هم سخت

– منو می ترسونید

لبخندی زد و کنارم روی زمین نشست

بابا– تو دختر من و سیما هستی ، راه عاشقی ما پر از سختی بود ، پر از سختی نفس گیر اما عشقمون تموم سختیا رو برامون شیرین کرد الان که به گذشته فکر میکنم از اون عشق لذت میبرم و پوزخندی میزنم به اون مشکلات که نتونستن کاری از پیش ببرن .تو زاده ی همچین عشقی هستی پس نترس ، تو تحمل سختی های عشق و از دوطرف به ارث بردی نگران هیچ چیزی نباش.

– بابایی چرا چیزی از دایی به من نگفتین

بابا– ماجرای دایی خیلی مفصل و طولانیه یه روز همه رو برات میگم ، اما فکر نکنم زود باشه اخه یه مقدار برام مشکله که به گذشته برگردم

– هرجور راحتین

بابا– قربونت ، حالا پاشو بریم پایین

– نه بابا من نمیام

بابا– چرا خانوم

– سختمه ، هم سختمه هم خستم

بابا– اصرار نمی کنم هرجور راحتی

بلند شد و به سمت در رفت

بابا– رها!!

– جانم بابا؟

بابا– امیر سام پسر خوبیه ، به احساست فرصت بده تا پیش روی کنه تا بفهمی عشق چه قدر ارامش بخش و شیرینه

این و گفت و رفت

همون جا پایین مبل نشستم و به حرفای بابا فکر کردم، امیر سام پسری بود که می تونست خیلی راحت هرکسی رو عاشق خودش کنه چون از هر لحاظ کامل بود

اگه هرکسی عاشق چهره و شخصیتش میشد من خواستار اون حس اشنایی بودم که کنارش داشتم ، یه حس غیر قابل وصف که حاضر بودم برای داشتنش هر کاری کنم.

الان نمی تونم چیزی رو پیش بینی کنم و تصمیم بگیرم باید بزارم یه مدت بگزره باید امیر سام و بیشتر حس کنم .

خیلی خسته بودم ، روی تخت دراز کشیدم و با فکر به فردایی ناشناس به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشی از خواب بلند شدم

چشم هام بسته بود و دنبال گوشی میگشتم ، بعد از یه مقداری گشتن پیداش کردم و بدون نگاه کردن به صفحه اش تماس و وصل کردم

– بله

– ....

– الو، خب حرف بزن دیگه

امیر سام– رها؟!

– بله خودمم ، شما؟

امیر سام– دختر تو هنوز خوابی؟امیر سامم خانم

وقتی اسم امیر سام و شنیدم مثل جت از جام بلند شدم

صدام و صاف کردم

– سلام ببخش به صفحه گوشی نگاه نکردم

امیر سام– خواهش ، دختر پاشو دیگه لنگ ظهره تنبل خانم

– دیروز خیلی خسته بودم این شد که تا حالا خواب بودم، حالا ساعت چنده مگه؟

امیر سام– ۵

– چند!

صدای خنده امیر سام از پشت گوشی بلند شد

نگاهی به ساعت انداختم ، همون بود۵ صبح

با ناله گفتم

– امیر سام چرا بیدارم کردی ، خسته ام بود بی انصاف

دیگه صدایی از امیر سام در نمیومد یه لحظه فکر کردم قطع کرده

– امیر؟!!هستی؟

نفس عمیقی کشید و با صدایی که بم تر شده بود جواب داد

امیر سام– اره هستم ببخش که بیدارت کردم

نفسم و بیرون دادم

– بیخیالش بالاخره باید بیدار میشدم حالا کاری داشتی این موقع زنگ زدی؟

دوباره مکث کرد

– امیر سام تو چت شده خوابی ؟ببنم اصلا الان تو کجایی مگه خونه نیستی؟

امیر سام– نه نیستم

صاف نشستم رو تخت

– کجایی این موقع؟

امیر سام– ستاد

– چی کار میکنی اون جا کله ی سحری؟

امیر سام– به یه پرونده رسیدگی میکنم

من شده بودم بازپرس و امیر سام متهم ، من مدام سوال میپرسیدم و اون بی وقفه جواب میداد

– چرا این موقع رفتی؟

امیر سام– فردا باید برم ، امروز باید کارام و تموم میکردم

یه لحظه تو دلم خالی شد، فردا باید می رفت؛این بار من سکوت کردم و چیزی نگفتم

امیر سام– رها!

– بله

امیر سام– هستی؟!

– اوهوم

امیر سام– خوبه که هستی ، همیشه باش

چیزی نگفتم امیر بعد از چند لحظه گوشی رو قطع کرد اما ذهن من هنوز درگیر حرفش بود،

همیشه باشم؟!!یعنی اون هم مثل من دلبسته حضورم شده؟

از فکرش تمام وجودم به هیجان اومد، لبخندی بی اراده روی لبام نشست

صدای اذان مسجد توی فضای اتاق پیچید

به سمت سرویس داخل اتاق رفتم و وضو گرفتم .سجاده مامان رو پهن کردم و مشغول شدم.بعد از نماز به سجده رفتم ولی فقط یه چیزی توی ذهنم موج میزد اون هم امیر سام بود ....

جزوه هامو سریع جمع کردم و گذاشتم توی کیفم خیلی عجله داشتم این استاد بیشعور ، دوباره ما رو یک ساعت بیشتر نگه داشته بود

فاطمه– چته دختر؟چرا این جوری میکنی؟

– وای فاطمه امروز صبح از ترس جواب دادن به زن دایی قبل از این که بقیه بیدار بشن زدم بیرون و فقط یه نامه گذاشتم حالا این موسوی خیر ندیده هم نگه مون داشت حتما بقیه کلی نگران شدن باید زود برم خونه

فاطمه– بابا می خواستم تاریخ عروسیم و بهت بگم حالا که عجله داری برو بعدا بهت میگم

دستم همون جا متوقف شد

تا چند ثانیه توی شک حرف فاطمه بودم

– چی گفتی تو الان! تاریخ عروسی؟!

خنده ریزی کرد

فاطمه– بله خانم

نشستم رو صندلی فاطمه هم نشوندم

– بشین ببینم ورپریده کی خواستگار اومد که تاریخ عروسی هم گذاشتین؟هان؟

فاطمه– دقت کردی امروز همش تکه کلام پیرزنی میگی، ورپریده، خیر ندیده

– بحث و عوض نکن جواب منو بده

فاطمه– والا از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون پسره زیاد جالب نیست یکم شیش میزنه اما چون خانواده ها مون همدیگه رو میشناختن پسره هم از خداش بود من هم قبول کردم، سریع رفتیم سراغ مهریه و تاریخ عروسی

– خیلی نامردی فاطی من حالا باید بفهمم، واقعا که ...

به نشونه قهر سرم رو چرخوندم سمت مخالفش

فاطمه– خب بابا اینا پریشب اومدن منم اونقدر درگیر بودم که اصلا وقت نداشتم، به خدا ، دیروزم که شما گوشی رو جواب نمیدادی، شد امروز که بهت گفتم.باور کن همه چیز یهویی شد من خودمم تا دیروز تو شک بودم.

– ...

فاطمه– رهایی، رها خانوم، قهر نکن دیگه ، جون جناب سرگرد قهر نکن

– هوی چی کار به امیر سام داری تو

فاطمه– اوهو تا دیروز سایه شو با تیر میزد حالا برای من شده حامی حقوق اقا امیر سام خوبه والا مردم چه حامیای خشکلی دارن

– کوفت دختره دلقک این دفع می بخشمت ولی وای به حالت اگه بازم یه موضوع مهم مثل اینو همون اول بهم نگی

فاطمه– خیلی روداری سرکار خانم حالا نکه شما خواستگاری اقا امیر و به من گفتی با اون همه ماجرایی که برات تعریف کرده

– خب ۱– ۱ بی حساب شدیم.حالا بگو ببینم این پسر بدبخت کیه که تورو انداختن بهش

پشت چشمی نازک کرد و گفت

فاطمه– هیییییش دلشم بخواد، اصلا از خداشم باشه که من نگاهش کنم

– بسه بابا کمتر پپسی برای خودت باز کن، بگو ببینم کیه؟

فاطمه– سامان

– کی؟

فاطمه– اِ چرا جیغ میزنی ابرومون رفت

– فاطی با من شوخی نکن کیه این طرف

فاطمه– بابا گفتم که سا مان

– ولی تو که ...

فاطمه– بله من بهش گفته بودم نه، اما خودتم میدونی دوسش داشتم و فقط به خاطر این که زن عموم خیلی خز بود اونو نمی خواستم اما دیشب یه کاری کرد که فهمیدم نه بابا این اقا سامانمون هم پسر با جنمی هست

– چی کار کرد؟

فاطمه– هیچی دیروز که اومده بودن زن عموم شروع کرد به گفتن این که ما به خاطر این که فاطمه جون گفته بود نه نمی خواستیم بیایم و از این حرفا

که سامان پرید وسط حرفش و گفت مامان فاطمه اون قدر برام عزیز هست که اگه ۱۰ بار دیگه هم بیام و اون بگه نه باز هم پا پس نکشم

– ایول سامان، خب بعدش زن عموت چی گفت

فاطمه– هیچی دیگه مثل بچه های خوب ساکت نشست و گذاشت بزرگترا کارشون و بکنن

– خیلی برات خوشحالم فاطی ایشا الله خوشبخت شی عزیزم

کشیدمش توی بغل ، فاطمه بهترین دوستم بود خوشبختی اون جز بزرگترین ارزوهام بود.

فاطمه– انشا الله روزی خودت باشه فدات شم البته با اقا امیر

– من و امیر فقط برای یه مدت با همیم

منو از خودش جدا کرد

فاطمه– رها بچه بازی در نیار خودت هم خوب میدونی که امیر سام و دوست داری پس این مسخره بازی ها چیه

– خب میگی چی کار کنم وقتی اون میگه هر رفتاری که میکنه برای حفظ ظاهر هست و من روی منظور برندارم توقع داری چی کار کنم؟

فاطمه– وقتی شما داری میگی امروز زنگ زده کله ی سحر بهت میگه همیشه باش پس معلومه اقا خودش هم پاش لغزیده و عاشق شده میگی نه بشین و نگاه کن

لبخندی به چهره ی جدی فاطمه زدم

– خب منم نشستم دیگه ، حالا کی قراره عروسی بگیرین

فاطمه– اخر این ماه

– جدا! چرا اینقدر زود؟

فاطمه– سامان برای یه پروژه کاری باید بره رشت معلوم هم نیست چقدر کارش طول بکشه به همین خاطر قراره زود عروسی بگیریم تا باهم بریم

– درسِت چی؟

فاطمه– قرار شده مرخصی بگیرم.ببینم مگه تو دیرت نشده بود؟!!

– وای ببین همش تقصیر تو هست حالا زن دایی کلی نگران شده ، کاری نداری؟

فاطمه– نه، برو بچه پرو بده ادم مادر شوهرش و اینقدر نگران کنه

– تو که لالایی بلدی پس چرا خوابت نمیبره

فاطمه– برو بچه برو تا نزدم نصفت کنم

با خنده از فاطی جدا شدم ساعت۱۲رسیدم جلوی خونه زنگ رو فشار دادم در که باز شد چشمام و بستم و شروع به عذر خواهی کردم

– زن دایی جون به خدا شرمنده تقصیر من نبود صبح که باید زود می رفتم، بعدشم این استاد بی فرهنگ بی نزاکت بی وجدان ، ما رو یک ساعت نگه داشت بعدشم که خواستم بیام فاطی نزاشت ولی با بالاترین سرعتی که یه لاکپشت میتونه داشته باشه خودم و رسوندم خونه و حالا هم در خدمت شمام

صدایی نیومد

اروم یکی از چشم هامو باز کردم

– زن دایی

که امیر سام و با یک لبخند خشکل جلوم دیدم فوری اون چشم دیگه ام هم باز کردم

امیر سام– خسته نباشی خانم ، میگم وسط حرفات یه نفسی هم میکشیدی

– فکر کردم زن دایی بود

امیر سام– اشتباه فکر کردی خانوم حالا هم بیا داخل که مامان حسابی از دستت شاکیه

– وای چرا؟چون دیر کردم

امیر سام خنده شیطانی کرد

امیر سام– نخیر چون جواب گل پسرش و ندادی رفتی

– برو اذیتم نکن

امیر سام– نمیدونی چقدر کیف میده

– حالا بهت میگم صبر کن

زن دایی– بچه ها کجایین شما چرا نمیاین داخل

– زن دایی جون سلام ، امیر سام راست میگه شما گفتین منو راه نده تو خونه؟

امیر سام با چشم هایی که از زور تعجب اندازه توپ تنیس شده بود منو نگاه میکرد

زن دایی– وا این چه حرفیه امیر جمع کن اون هیکلت و بزار دخترم بیاد داخل

این و گفتو رفت داخل من هم فوری امیر و که هنوز توی شک بود کنار زدم وداخل خونه رفتم

سلامی کردم و سمت اتاقم رفتم تا لباس هامو عوض کنم

و بعد از اون رفتم پیش دایی و بابا نشستم

– احوال بابایی ما چطوره؟

– تا وقتی یه وروجک مثل تو رو دارم مگه میشه بد باشم

– دایی جون شما خوبین

دایی– به لطف شما...

هنوز حرف دایی کامل نشده بود که زن دایی صداش کرد ومجبور شد به اتاق بره

با رفتن دایی من هم خودمو در اغوش بابا جادادم بابا هم من رو کشید توی بغلش مثل قدیما توی بغل بابا مچاله شدم و سرمو روی سینه ستبرش گذاشتم وهمون طور که به ریتم زیبای قلبش گوش میکردم حرف هم میزدیم

بابا– امروز دانشگاه چه خبر بودفسقل بابا؟

– بابا!!باز شما به من گفتین فسقل

از بالا و پایین شدن سینه بابا فهمیدم دوباره به اعتراض من خندیده

– خوب بود، راستی بابا اخر این ماه جشن عروسی فاطمه است

بابا– به سلامتی ، خدارو شکر ، سامان پسر خوبیه

– شما از کجا میدونید

بابا– عموت دیروز زنگ زد بهم گفت

– اها، شما چه خبر؟میدونید چند وقته سرکار نرفتی اقا بابا

بابا– اره ، خیلی وقته نرفتم شرکت فردا حتما یه سر میزنم

– افرین پسرم حتما برو

بابا– حالا دیگه من شدم فرزند فسقل

– بابا؟!

بابا– عمر بابا، جون بابا، چیه نفسم

هر موقع بابا این جوری میگفت کلی ذوق میکردم

دایی– پدر و دختر خوب با هم خلوت کردینا

بابا– چیه حسودیت میشه؟

دایی– اره به خدا بعد به امیر سام اشاره کرد وگفت

دایی– من کی میتونم این غول بیابونی رو این جوری مثل فنچ تو بگیرم تو بغل

زن دایی– دلتم بخواد علی اقا مردم ارزوشونه همچین پسری داشته باشن

دایی– اوه اوه حامیش اومد

همه به لحن به اصطلاح ترسیده دایی خندیدیم

من هم به احترام بقیه حالتم رو تغییر دادم و صاف کنار بابا نشستم

زن دایی– خب رها جان ، فکراتو کردی عزیزم نظرت چیه

یه لحظه هنگ کردم نمی دونستم چی بگم که بابا به دادم رسید

بابا– والا مهشید خانوم من با رها صحبت کردم

نگاهی به من که سر به زیر نشسته بودم انداخت و بالبخندی ادامه داد

– نظر دختر ما مثبته ، اما بهتره یه مدت بیشتر برای هم وقت بزارن تا بهتر همدیگه رو بشناسن

دایی– به سلامتی ، مهشید خانوم بالاخره این پسره ترشیده ت رو قالب کردی

زن دایی– علی!

در اتاق رو بستم چند لحظه پشت در ایستادم به سمت تختم رفتم و خودم رو پرت کردم روش دستام و باز کردم و به سقف خیره شدم.اجازه دادم اشک هایی که از امروز صبح مهمونون چشم هام بودن رفع زحمت کنن به این دو روز فکر میکنم همه چیز خیلی سریع رخ داد.

بعد از این که بابا به زن دایی جواب داد .قرار شد فردا یه جشن کوچولو گرفته شه و نامزدی منو امیر سام به فامیلایی که داریم اعلام کنن. روز بعدش هم امیر سام بره ماموریت که باتلاشای زن دایی از صبح به شب موکول شد. بابا از قبل به مادر جون و اقا جون هم خبر داده بود و همون شب اومدن .

هنوز چهره ی مادر جون وقتی دایی رو دید جلوی روم هست .بنده خدا شکه شده بود نمی دونست بخنده یا گریه کنه.

اما اقا جون اولش محل دایی نمی ذاشت.بین اشکام لبخندی میزنم ، دایی لجباز شده بود مثل یه بچه که هر کاری میکنه تا پدرش باهاش اشتی کنه.

اقا جون هم خیلی نتونست طاقت بیاره وقتی دایی پایین پاش زانو زد و گفت جون سیما ببخش دیگه اقاجون،

یه لحظه همه ساکت شدن دایی رفته بود به گذشته خودش هم متوجه حرفش شد

سرش و انداخت پایین تا کسی اشک هاشو نبینه.اما اقا جون سرش و بالا اورد و در اغوش گرفتش.اروم زمزمه کرد سیما رفت بابا ، بمیرم بابام خیلی خودش و کنترل کرد که اشک هاش روون نشه ؛به عکس مامان خیره شده بود و لبخند روی لب هاش بود اما خدا میدونه تو دلش چی میگذشت.

مادر جون و زن دایی هم توی بغل زن دایی گریه میکرد.

این وسط منو امیر سام ساکت نشسته بودیم ؛من بقیه رو نگاه میکردم وبغضم و قورت میدادم ، امیر سام هم منو نگاه میکرد.اخر هم خودش جو رو با شوخی هایی که با اقا جون و دایی میکرد، عوض کرد.

این هم بماند که چقدر اقا جون از مردونگی امیر سام لذت برد و خوشش اومد و مدام امیر سام و چماق میکرد میزد تو سر دایی، که اخرش صدای دایی دراومد

دایی– ای بابا، پدر من بنده خودم این شازده رو بزرگ کردم حالا شما به من میگی ازاین چیز یاد بگیرم

اقاجون– برو بچه تو بلد نیستی یه جوجه بزرگ کنی چه برسه به این گل پسر این اقا دست گل عروسمه نه تو

اخی چقدر امیر سام به این حرف اقاجون خندید.

نفهمیدم چی شد ولی وقتی به خودم اومدم که توی یه جمع حدودا ۵۰ نفره از دوستا و اشناها کنار امیر سام نشسته بودم و اقاجون صیغه محرمیت برامون می خوند.لحظه ی اخر که می خواستم بله رو بگم به بابا نگاه کردم.چشمای قشنگش اشکی بود دلم گرفت زود فهمید وبا یه لبخند رضایت خودشو نشون داد.منم خیلی اروم بله رو گفتم .

دستم و بالا اوردم و به انگشتری که مادر جون به امیر داده بود تا دستم کنه خیره شدم .یاد دیشب افتادم بعد از مراسم مادر جون به اتاقم اومد و از مامان برام گفت از شب نامزدیش با بابا، از هیجانی که داشت ، من هم با شوق گوش میکردم.مادر جون بوی مامانم و میداد باعث میشد دلتنگیم کمتر بشه .بعداز مراسمای مامان مجبور شدن زود برگردن شیراز اخه اقاجون حالش خوب نبود و نمی تونست توی تهران بمونه.کم چیزی نبود دختر یکی یدونه شون رو از دست داده بودن و کمرشون از این داغ حسابی شکسته بود.

این دو روز خونه خیلی شلوغ بود من و امیر سام حتی نمی تونستیم مثل قبل سربه سر هم بزاریم . تا امروز، امروز امیر سام قرار بود بره شیراز واسه یه ماموریت .با این که تازه امروز خونه به ارامش قبلیش برگشته بود اما دلم نمی خواست امیر سام و نگاه کنم.وقتی نگاهش میکردم دلم میگرفت.

ولی اون از من چشم بر نمی داشت مدام دنبال فرصتی بود که با من تنها صحبت کنه اما من فراری بودم .تا عصر که می خواست بره.مادر جون و اقا جون به اصرار بابا مونده بودن همه با هم توی حیاط بودیم و می خواستیم امیر سام و راهی کنیم .زن دایی گریه میکرد و مدام زیر لب دعا می خوند مادر جون هم خیلی نگران بود .من هم ساکت ایستاده بودم و به بقیه نگاه میکردم .

دایی– مهشید جان اینقدر گریه نکن مگه بار اولشه

زن دایی– خوب نمی تونم دلم شورشو میزنه

دایی– مگه بچه است اخه خیر سرش سرگرد مملکته شازده ات

اقاجون– بچه تو نظر نده بچه همیشه برای مادر و پدرش بچه است حتی اگه رییس جمهور باشه.

دایی– دستت درد نکنه اقاجون حالا دیگه ماهم بچه ایم

اقاجون– صد درصد ، شک نکن

بابا– دستتون درد نکنه اقا جون خوب زدین تو حالش

اقاجون– میلاد به تو هم بودم

بابا– اِ اقا جون من دیگه چرا؟

دایی– دستتون درد نکنه اقا جون، خوردی اقا میلاد بشین سر جات

بابا– برو بابا من از وقتی با تو گشته ام این جوری شدم

دایی– میلاد تو از وقتی ...

مادر جون– بس کنید دیگه شما ها بزرگ نمیشید هیچ وقت

دایی و بابا– مادر جون

امیر سام– گروه سرود تربچه تقدیم میکند

با این حرف امیر همه به دایی و بابا خندیدند

اقا جون به سمت امیر رفت و اونو در اغوشش گرفت ، سرش و بوسید

اقا جون– باباجون مراقب خودت باش حالا دیگه مسوولیت این گل دخترمون با تو هست باید بیشتر احتیاط کنی.

امیر سام متواضعانه سری تکون داد و زیر لب چشمی گفت ، خم شد تا دست اقا جون رو ببوسه اما اقا جون مانعش شد

مادر جون هم صورت امیر و بوسید و برای بار هزارم ازش خواست که مراقب خودش باشه

به همین ترتیب همه اومدن جلو و با امیر سام خداحافظی کردن و رفتن داخل زن دایی اخر همه بود صورت امیر سام و بوسید و زنجیر نقره ی وان یکادی رو به گردن امیر انداخت امیر هم چشمایی مادرش و بوسید.

من هم تا اون موقع ساکت و سر به زیر همون جا ایستاده بودم نمی تونستم به امیر سام نگاه کنم .زن دایی نگاهی به من که سر به زیر اونجا ایستاده بودم کردو گفت

زن دایی– امیر خان من اگه جای رها بودم تا یه هفته باهات قهر میکردم که چرا روز بعد نامزدی داری میری

امیر نگاه خندونش و به من دوخت و کنارم قرار گرفت

امیر سام– اِمامان یادش ندیدن تورو خدا

زن دایی خنده ای کرد و رفت داخل حالا فقط من مونده بودم وامیر سام

امیر سام– رها !

– ...

نمی تونستم نگاهش کنم چشمام پر از اشک بود

امیر سام– خانوم خانوما نمی خوای دم رفتن مارو یه نگاه مهمون کنی؟

سرم و بالا اوردم ، نگاهش به چشمای اشکیم گره خورد اروم جلو اومد و دستام و گرفت.

امیر سام– چرا گریه خشکل خانوم،

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم

دستم و کشید و به سمت پله ها برد خودش نشست و من هم نشوند کنارش

امیر سام– خاله ریزه، از دیروز هر کاری میکنم تنها شیم تا یکم باهم حرف بزنیم شما نمیزاری.مدام مثل موش از دستم در میری.

– ...

امیر سام– رها نمی خوای چیزی بگی .من کاری کردم ، حرفی زدم که نارحت شدی و حرف نمیزنی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم

به سمتم چرخید دستمو گرفت توی دستاش

امیر سام– رها نگام کن

سرمو اوردم بالا

اروم منو کشید توی اغوشش

سرمو گذاشتم روی شونه اش

برای اولین بار طعم اغوشش و می چشیدم.ارامشی برام داشت که تا حالا حسش نکرده بودم

امیر سام– رها یه حرفی بزن، یه چیزی بگو دختر، نزار دم رفتن دل نگرانت باشم

– امیر ...

امیرسام– جانم ، چیه بگو

– میشه...میشه نری..من..میترسم..

من و از خودش جدا کرد

چهره اش درهم شده بود

امیر سام– چرا رها ؟واسه چی میترسی ؟کسی چیزی گفته؟اتفاقی افتاده

– نه

امیر سام– خب چی؟

– میترسم...میترسم..تو هم مثل مامان بری و ...تنهام بزاری ...میترسم امیر خیلی میترسم.

دستامو روی صورتم گذاشتم تا هق هقم و خفه کنم

امیر جاشو از کنارم به جلوی پام تغییر داد دستام و از روی صورتم برداشت و اشک هامو پاک کرد

امیر سام– دختر خوب، عزیز من، این چه فکریه که میکنی، چرا با فکرای این جوری خودتو اذیت میکنی، مرگ وزندگی دست خداست

– نگو امیر ازاین جمله میترسم،

امیر سام– باشه نمیگم تو هم دیگه به این جور چیزا فکر نکن ، من به خاطر تو هم که شده بیشتر مراقب خودم هستم

لحن شیطونی به خودش گرفت

امیر سام– به قول اقا جون هرچی باشه مسوولیت شما دیگه با ما هست خانوم

– امیر ، شد من یه بار حرف بزنم تو مسخره بازی در نیاری

امیر سام– بابا ما این همه دلقک بازی درمیاریم تا خانوم یه لبخند مهمونمون کنه

– نگاهی به چهره اش کردم

– خیلی مراقب خودت باش

چشم هاشو به منظور تایید بست

امیر سام– اطاعت امر بانو

– کی بر میگردی؟

امیر سام– چیه دلت برام تنگ میشه؟

– امیر اذیت نکن

امیر سام– خب راست میگم دیگه، دلت برام تنگ میشه یا نه؟

تا خواستم جوابشو بدم صدای زنگ در بلند شد

نگاهی به در انداختم

– اومدن دنبالت؟

امیر سام– اره من برم درو باز کنم

به سمت در رفت من هم پشت سرش رفتم

امیر سام– خب خانم خانما ما دیگه باید رفع زحمت کنیم

– امیر خیلی مراقب خودت باش خیلی زیاد

امیرسام– چشم خانوم چشم

اروم پیشونیم رو بوسید و رفت

رفت ، رفت ، رفت

حالا من موندم و من

دستام و جمع کردم و خودمو بغل کردم

دلم براش تنگ میشه

خیلی زیاد ، خدایا خودت مراقبش باش نزار براش اتفاقی بیافته.

پلک هام سنگین شد و به خواب رفتم.

****

با صدای گوشی از خواب پریدم نگاهی به ساعت انداختم ۶ صبح بود

گوشی رو برداشتم ، امیر سام بود

فوری جواب دادم

– الو ، امیر

امیر سام– سلام رها خانوم ما، خوبی

– خوبم، رسیدی؟

امیر سام– بله خانوم رسیدم ، رها سرما خوردی ؟چرا صدات گرفته؟ای خدا هنوز یه روز نیست که رفتما

– نه خواب بودم واسه همین صدام گرفته

امیر سام– اِپس از خواب بیدارت کردم؟

– اره

امیر سام– خوب کردم، چه معنی داره یه خانوم متاهل تا این موقع خواب باشه، والا

– امیر خان من متاهل نیستم که

امیر سام– سرکار خانم لطفا دست چپت و بیار بالا و نگاهش کن متوجه میشی که الان دقیقا۵۰ ساعت و ۲۰ دقیقه است که شما متعهد شدی به این که خانوم خونه ی من باشی

– نمکدون ، خوبه خودشم میدونه همه چیز فیلمه

ساکت شد چیزی نگفت

– امیر؟!

امیر سام– ...

– خوابت برد؟

امیر سام– رها فهمیدی چرا پیشنهادمو قبول کردی؟

– اره

امیر سام– قولت و که فراموش نکردی؟

– چه قولی؟

امیر سام – این که دلیلش رو به من هم بگی؟

– نه فراموش نکردم

امیر سام– رها من بهت دروغ گفتم ...

– دروغ گفتی! چه دروغی؟

امیر سام– قضیه اون چیزی نبود که به تو گفتم یعنی بودا ولی به این شدت نبود

عصبی شده بودم و کلافه و این در لحنم کاملا مشهود بود

– حالا بود یا نبود؟

امیر کاملا دست پاچه شده بود این از حرف زدنش معلوم بود

امیر سام– چی ؟

– امیر ، قضیه رو میگم

امیر سام– اها نگاه کن رها چیزه یعنی ...بابا من دوست دارم

– خب؟!

امیر سام– ای بابا رها چرا گیج بازی در میاری میگم من جدی جدی دوست دارم، نامزدی هم کشکی نیست

– یعنی چی؟

امیر سام – یعنی این که بیخیال فیلم و اینا شو من ولت نمی کنم اقا

ساکت شدم، امیر سام دقیقا حرف دل منو زده بود اون لحظه چیزی نداشتم که بگم

امیر سام– رها...

– هوم؟

امیر سام– الان از دستم ناراحتی؟

لحنش فوق العاده اروم شده بود

– نچ

امیر سام– ناراحت نیستی جدی؟

– زود برگرد امیر

امیر سام– ای به چشم بانو شما جون بخواه من مثل جت خودمو میرسونم بهت فقط شما مارو به غلامی قبول کن

خندیدم ، یه خنده ای که رنگ نگرانی نداشت ، توش امید موج میزد

امیر سام– فدای خنده هات، همیشه بخند

– مراقب خودت باش

امیر سام– صد در صد هستم تو هم همین طور خانوم گل، رها جان من دیگه باید برم شاید نتونم زیاد توی این مدت تماس بگیرم.نگران نباش

– هر موقع تونستی زنگ بزن.باشه

امیر سام– چشم خانومم چشم ،

– خداحافظ

امیر سام– یا علی

گوشی رو قطع کردم

چه مکالمه ی شیرینی بود

به صفحه گوشی نگاه کردم عکس امیر سام و کم داشت باید در اسرع وقت درستش میکردم...

****

"امیر سام"

سرم رو گذاشتم روی بالشت

وای خدا چه ارامشی ، توی این مدت فشار عصبی زیادی رو تحمل کرده بودم

اما حالا میتونم یه نفس راحت بکشم

بعد از اون روز صبح که با رها حرف زدم حس میکردم دنیا توی دستای منه

درسته به زبون نیاورده بود که اون هم دلش میخواد این نامزدی بازی نباشه اما از حرفاش میشد فهمید که اونم منو دوست داره.

حالا دیگه هر جور که شده بود باید شر بهداد و کم میکردم تا نتونه هیچ اسیبی به رها برسونه.یک هفته درگیر عملیات بودیم توی این مدت فقط دوبا تونسته بودم باهاش حرف بزنم ولی همین دوبار کلی بهم انرژی داده بود.

روز تحویل مهموله مجبور شدیم با گروه بهداد درگیر بشیم.چند تا از بچه ها مجروح شدن ولی خدا رو شکر کسی رو از دست ندادیم گروهشون به کل نابود شد خود بهداد هم سر زیادی خواهیش توی انبار موند و...

بوم...با انبار رفت تو هوا.خدا رو شکر این پرونده هم بعد از چند سال خون دل خوردن بسته شدتنها خوبی که داشت دیدن رها بود.

نگاهی به گوشی انداختم منتظر تماس مسعود بودم، قرار بود به تهران انتقالش بدن البته بعد از وضع حمل زنش توی شیراز اون مسوول پرونده بود وقتی دیدمش باورم نمیشد .همدیگرو توی اغوش گرفتیم

مسعود– کجایی تو پسر؟

– من کجام یا تو جناب سرگرد

مسعود– مخلصییم داداش

– ما بیشتر

حدود ۲ سالی میشد که ازش خبری نداشتم .از ایدا پرسید پوزخندی زدم که خودش تا ته قصه رو خوند

مسعود– ببخش داداش ، حلقه توی دستت دیدم فکر کردم خر شدی رفتی گرفتیش.

– نه ، مگه خر مغزمو گاز زده، شما چه خبر مریم خانم خوبه؟

مسعود– اره ، همین روزا بابا میشم

– دروغ میگی؟

مسعود– دروغم چیه

– به سلامتی مبارک باشه

مسعود– تو نمی خوای از این ترشیدگی در بیایی

– بابا من همش ۲۴ سالمه کجاش ترشیدم

مسعود– ترشیدی برادر خبر نداری

– نترس زود اقدام کردم ، کوری حلقه رو نمی بینی

مسعود– ناکس من میگم خبریه میگی نه

– من کجاش گفتم نه، گفتم ایدا رو رد کردم نگفتم نامزد نکردم که

مسعود– به سلامتی حالا این خانم بد شانس کیه که تو دچارش شدی

– دختر عمه ام

مسعود– خیلی دلقکی امیر

– راست میگم به خدا

مسعود – برو مردک تو از کی عمه دار شدی که ما خبر نداریم

– داستانش مفصله سر همین قضیه بهداد پیداش کردم مثل این که با بابا مشکل داشتن واسه همین دو طرف خبری از هم نداشتن اما حالا دختر گلشون نامزد بنده است

مسعود– به سلامتی خوشبخت شی داداش

دستم و اوردم بالا و به حلقه ام نگاه کردم یاد حرف سرگردتوی شب نامزدی افتادم

سرگرد– امیر ، حالا دیگه باید هر جور شده بهداد و گیر بندازی

لبخندی روی لبم نشست اروم زمزمه کردم

گیرش انداختم سرهنگ اخر گیرش انداختم.

گوشی رو برداشتم عکس رها صفحه اول گوشی بود.با همون لبخند زیباش.امروز صبح تا ساعت۱۲ کلاس داشت یه جوری کارام رو تنظیم کردم که چند دقیقه قبل از رفتنش جلوی در خونه باشم .وقتی در و باز کرد و منو جلوی در دید خشکش زد عین ماهی که از اب جدا افتاده باشه فقط لب میزد

از حالتش خنده ام گرفت

– حال ماهی کوچولوی من چطوره

اشک روی صورتش روون شد

رها– امیر

– جونم ، عمرم

داخل خونه رفتم و کشیدمش توی بغلم به اندازه یه دنیا دلم براش تنگ شده بود

بعد از ۵ دقیقه خودشو از من جدا کرد بین گریه خندید و گفت

رها– بیا بریم که همه منتظرت هستن بدو بریم داخل

– خشکل خانم مگه شما کلاس نداری

رها– بیخیالش این همه استاد تاخیر داره یه بارم من

خنده ای کردم و توسط رها کشیده شدم به سمت خونه

رها– زن دایی ، زن دایی، مادر جون کجایید ، بیاین بیرون

اول از همه مادرجون اومد بیرون

مادر جون– چیه مادر ؟چرا این جو ...

با دیدن من حرف توی دهنش موند

– سلام مادر جون

مادر جون– سلام به روی ماهت مادر خدایا شکرت بچه ام صحیح و سالم برگشت

مهشید بیا مادر بیا که گل پسرت برگشته

با حرف مادر جون مامان سریع اومد بیرون

مامان– امیر

– جانم

خودش رو توی بغلم انداخت و بلند زد زیر گریه عمو و اقا جون که با صدا بقیه بیدار شده بودن بیرون اومدن همه ازاین که بی خبر اومده بودم شاکی بودن

– مامان بابا کجاست؟

مامان– کجا می خوای باشه مادر، از وقتی تو رفتی مثل این بچه ها غر میزنه که این چه شغلیه باید استعفا بده بدجوری دلتنگت شده

– جدا؟!

مادر جون– اره مادر بچه ام از خوراک افتاده برو خودت بیدارش کن

اقا جون– خانوم حالا از خوراک افتاده عین خرس می خوره اگه نیفتاده بود چی کار میکرد

مادر جون– حاجیییی

عمو– عمو جون برو بالا پیشش خیلی دل نگرانت بود

رها– خب من دیگه برم که حسابی دیرم شده کاری ندارین

مامان– رها جان زود بیا دختر صبحونه هم که نخوردی

مادرجون– بزار برات لقمه بگیرم حالا که نامزدت اومده دل داری بخوری

با تعجب به رها نگاه کردم

مادر جون– امیر پسرم این زنت این یه هفته ما رو دق داد هرچی بهش میگیم صبحونه بخور میگه حوصله ندارم اقامون نیست

خنده ای از روی تعجب کردم

– اره رها؟

رها– خب حوصله نداشتم دیگه

مامان– الان که داری، اقاتون هم که هست

رها– اره اما الان وقت ندارم زن دایی جون من دیگه برم بای بای

کوله اش رو برداشت رفت بیرون من هم دنبالش رفتم

داشت بند کفشش رو می بست

– کجا خانوم خانوما

همون طور که بند کفشش رو میبست نگاهی به من کرد و لبخند زد

رها– دانشگاه جناب سرگرد

– رها واقعا به خاطر من صبحونه نمی خوردی

صاف ایستاد

رها– خب چی کار کنم تا می خواستم بخورم هی میگفتم حالا امیر کجاست؟ صبحونه خورده؟ دیشب ناهار خورده؟ شب کجا خوابیده؟ سالمه؟

به خاطر همین نمیشد

– من دور این خانوم نگرانم بگردم اگه هر بار که من برم ماموریت تو بخوای این جوری کنی که چیزی ازت نمی مونه

رها– نه دیگه فعلا خاطرت عزیز بود بعدا احتمالا از دستت خسته میشم و از این اتفاقا نمیفته

– خدا این زبون و از تو نگیره

رها– الهی امین

– بدو برو فنچ من ، که دانشگاهت دیر میشه

به سمت در دوید

رها– مراقب خودت باش برو استراحت کن

– مراقب خودت باش

رها – هستم

هستمش و از پشت در گفت و رفت

بعد از این که رفتم داخل یک راست رفتم سراغ بابا خواب بود

حتی توی خواب هم معلوم بود حال روزش زیادجالب نیست با یه دستمال کاغذی شروع به اذیتش کردم

بابا– میلاد نکن جونور

– ...

بابا– میلاد حوصله ندارم برو بیخیالم شو

– ... .

بابا– میلاد برو اون بچت و این جوری بیدار کن

– اقا از بچه خودت مایه بزار چی کار به زن من داری

بابا– زن کجا بو ...

ادامه حرفش و خورد و مثل جت پرید بالاوقتی منو دید اشک توی چشماش حلقه بست

– خوبه منم اقا جون و بفرستم که این جوری مامان و بیدار کنه

بابا– امیر

– جونم بابا

منو کشید تو بغلش

بابا– کجایی پسر

– زیر سایه شما حاجی

ازم فاصله گرفت

بابا– خیلی بی شعوری

– اِچرا؟

بابا– این چه شغلیه تو داری من که یه مرد گنده هستم مردم و زنده شدم تا بیای خدا به داد اون فنچ برسه

– منظورتون از اون فنچ احیانا رها ست

بابا– نه پس باباش میلاد و میگم

– خدا به دادت برسه بابا اگه بفهمه بهش مگی فنچ خونت مباح میشه

بابا– تو روح کسی که بخواد بهش بگه

– صلوات منظورته دیگه؟

با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم مسعود بود

– جونم داداش

مسعود– جونت بی بلا خواستم اطلاع بدم کارم درست شد انشا الله بعد اززایمان مریم میام

– به سلامتی، قدمت رو ی چشم

مسعود– قربانت امیر جان اگه کاری نداری من برم مریم صدام میکنه

– برو زن ذلیل عزیز

مسعود– حالا تو هم میبینم جناب

– برو داداش که الان سرت کنده است برو

مسعود– یا علی

– خدا نگه دارت

گوشی رو قطع کردم و دوباره به رها چشم دوختم نگاهم به ساعت افتاد۱:۳۰ بود.

رها۱۲ کلاسش تموم میشد تا حالا دیگه باید رسیده باشه

از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین

به اشپز خونه رسیدم دیدم مامان و مادر جون دارن پچ پچ میکنن

بلند سلام کردم

مادر جون– خدا خیرت بده مادر ترسوندیم

مامان– صدبار نگفتم این جوری وارد جایی نشو پس کی می خوای بزرگ شی امیر

– ببخشید ، قصد مردم ازاری نداشتم، این اعیال ما نیومده هنوز

مادر جون دستم و گرفت و نشوند روی صندلی

از کارش متعجب شدم

– چی شده مادر جون؟

مادر جون– مادر رها حدودنیم ساعت پیش اومد ، اما خیلی تو هم بود یک راست هم رفت توی اتاقش هرچی هم گفتیم بیا نهار بخور قبول نکرد.

مامان– چیزی شده حرفتون شده که این دختر اینقدر ناراحت بود؟

– نه مادر من ، من تازه امروز صبح رها رو دیدیم اصلا فرصت داشتم با هاش حرف بزنم که بخواد دعوامون بشه...

مادر جون– مادر برو ببین چشه بچه ام ، این جوری که میبینمش دلم اتیش میگیره

از روی صندلی بلند شدم،

– چشم الان میرم ببینم چی شده راستی گفتین کی اومده

مامان– نیم ساعتی میشه

به سمت اتاق رها رفتم عجیب بود رها همیشه ۲۰ دقیقه ای میرسید خونه اما حالا یک ساعت توی راه بوده

پشت در اتاق ایستادم صدایی نمیومد در زدم

– رها خانوم

رها– ...

دوباره در زدم

– رها؟

نگرانش شدم درو باز کردم و رفتم داخل

روی صندلی نشسته بود و سرشو گذاشته بود روی میز

– رها!

رها– حال و حوصله ندارم لطفا برو بیرون

– یعنی چی حال و حوصله نداری پاشو ببینم دختر

رها– گفتم برو بیرون

کنارش ایستادم دستم و گذاشتم کنار کمرش و سعی کردم بلندش کنم

رها– خانوم خشکله پاشو بیا نهار بخور صبحونه هم نخوردی ضعف میکنیا

دستام و کنار زد

رها– به درک ولم کن می خوام تنها باشم

خیلی تعجب کردم من تا حالا هیچ وقت رها رو این جوری ندیده بود

– رها تو چت شده؟

حاضر نبود سرش و از روی میز بلند کنه

رها– گفتم برو بی رون

اعصابم و خرد کرده بود دیگه، دستش و گرفتم و محکم از روی صندلی بلندش کردم.

صورتش خیس اشک بود ،

– چت شده تو؟

تقلا میکرد تا دستشو ازاد کنه اما من محکم دستش و گرفته بودم

رها– ولم کن ، حوصله تو ندارم میخوام تنها باشم برو بیرون

– تا نگی چی شده من از جام تکون نمی خورم

یه لحظه اروم شد با اخم به صورتم خیره شد

رها– خیلی دلت می خواد بدونی چی شده ؟

– اره

رها– امروز ایدا اومده بود جلو دانشگاه

– کی؟

رها– اخی نشناختی ، اون که خیلی خوب تو ور میشناخت

– درست حرف بزن ببینم، اون دانشگاه تو رو از کجا پیدا کرده؟

رها– اینو دیگه باید توی قرار ملاقت بعدیت از خودش بپرسی

– رها درست حرف میزنی یا نه

رها– نه حرف نمیزنم تو هم دست از سرم بردار

– به درک تا هر موقع دلت می خواد اینجا بشین و گریه کن

اینو گفتم و از اتاق خارج شدم

اعصابم خیلی خرد شده بود.

معلوم نبود سر و کله این دختره از کجا پیدا شده ، رها هم که ماشا الله افتاده رو دنده ی لج حرف نمیزنه

ذهنم خیلی در گیر بود ، منه خنگ و بگو که از صبح منتظر خانم بودم تا از دانشگاه برگرده

انگار نه انگار من تازه امروز برگشتم

حرصم و از حرفای رها سر در خالی کردم

از خونه زدم بیرون ، باید این حشره مزاحم و پیدا میکردم تا زندگیمو خراب نکرده.

تا شب توی خیابونا چرخیدم و طرفای ساعت ۸ به خونه رفتم

همه توی پذیرایی نشسته بودن جز رها

– سلام

بابا– بیایید مسببش اومد ، به خودش بگین چی کار به من دارید.

عمو– حرف الکی نزن علی قول دادی باید پاش وایسی

اقاجون– میلاد راست میگه، خودت یه حرفی زدی حالا هم باید عملیش کنی

بابا– اقا من چه میدونستم این جوری میشه

مامان– اه علی این قدر مسخره بازی در نیار قبول کن دیگه

– یکی به من هم بگه اینجا چه خبره

عمو به سمتم اومد و دستم وگرفت و نشوند کنار خودش

– هیچی عمو جون این بابات حدود ۲۵ سال پیش شرط بسته بود که بچه ی هرکس پسر شد اون باید طرفی رو که بچه اش دختره ببره شمال

حالا داره میزنه زیرش

– اره بابا؟

بابا– بله شازده، بفرما از صدقه سری شما ما مجبوریم همه رو ببریم شمال

– خوبه که

بابا– بزنم...استغفرالله

عمو– حالا کی شد؟

اقا جون– فردا عصر، حرفم دیگه نباشه

بابا– ولی اقا جون...

اقا جون– اعتراض وارد نیست

مامان– حق با اقا جونه علی، امیر هم تازه اومده زمان خوبیه

– اما من پس فردا تهران کار دارم

بابا– خدا روشکر پس قضیه منتفیه

– نه بابا شما برید من خودم کارم که تموم شد میام

مادر جون– نمیشه مادر تنها باشی که، تو جاده ممکنه خوابت ببره

اقاجون– اگه میلاد اجازه بده رها هم باهاش بمونه تا با هم بیان

عمو– هرچی شما بگین اقاجون، صاحب اختیارید

اقاجون– خب پس حله دیگه

بابا– ابر و باد ومه و خورشید و فلک درکارند، تا پدر منه بیچاره را درارند

همه از شعر بابا خندیدیم

اروم به سمت مامان رفتم

– مامان رها کوش؟

مامان– والا مادر ازظهر تا حالا پایین نیومده خیلی نگرانشم نه صبحونه خورده ، نه نهار و شام

– شما نرفتین پیشش

مامان– چرا اما جواب نمیداد میگفت یکم بی حاله می خواد بخوابه

– اها.

خستگی رو بهونه کردم و به سمت اتاقای بالا رفتم اتاق رها رو باز کردم ، توی اتاق نبود .اروم دراتاق و بستم و به سمت اتاق خودم رفتم اونجا هم نبود

دوباره وارد اتاقش شدم .به دقت همه جارو گشتم تا پیداش کردم

پشت کمد به حالت نشسته خوابش برده بود از سرما توی خودش جمع شده بود.عکس عمه هم توی بغلش بود .

اهی از سر ندامت کشیدم، رها دختر حساسی بود نباید این جوری باهاش حرف میزدم.خواستم صداش کنم دلم نیومد.اروم و با احتیاط بغلش کردم و روی تخت خوابوندمش.پتو رو روش مرتب کردم و از اتاق خارج شدم خودمم خیلی خسته بودم ، فوری لباس هامو عوض کردم و به تخت پناه بردم.

****

با سر و صدایی که از پایین میومد از خواب بلند شدم.چند لحظه گوش کردم مثل صدای دعوا بود

فوری رفتم پایین، که دیدم عمو و بابا از خنده روی زمین افتادن و مادرجون هم مدام لبش و به دندون میگره

مامان هم می خنده این وسط اقا جون نبود

بله اقا جون هم پیداش شد، اما در چه سرو وضعی!

– اقا جون!

اقا جون– چیه بهم نمیاد

– اخه این چه وضعیه که برای خودتون درست کردید

اقا جون– مگه چشه خیلی هم خوبه

اقا جون با یه شلوارک رنگارنگ و تیشرت نازک با یه عینک افتابی و کلاه حصیری رو به روم ایستاده بود

– مگه میخواین برین جزایر قناری که این جوری لباس پوشیدین

اقاجون– نه می خوام برم جزایر انزلی

بابا– اخه اقا جون این چه سرو شکلیه که واسه خودتون درست کردید

عمو– اقاجون زمستونه ها

اقاجون– خب باشه

مادر جون– برو ، حاجی برو این لباسا رو دربیار تا بیشتر از این اعصابمو خورد نکردی

اقاجون– اینا که خو ...

مادر جون– رضا

اقاجون– رفتم بابا ، رفتم

این و گفت به سمت اتاق رفت

بابا و عمو نگاهی بهم کردن و دوباره زدن زیر خنده

این دو نفر هم که مدام در حال خندیدن هستن

به سمت مامان رفتم

– مامان رها نیومده پایین؟

مامان– چرا مادر اومد

– خب الان کجاست؟

مامان– رفت دانشگاه

– چیزی خورد؟

مامان– هرچی اصرار کردم چیزی نخورد دیگه مادر جون به زور یه لیوان اب پرتقال براش گرفت

– هوف

مامان– امیر مراقبش هستی که ؟

– اره مامان، اگه بزاره، اره.چه ساعتی کلاسش تموم میشه؟

مامان – گفت ۱۰

– خوبه، نیم ساعت دیگه خودم میرم دنبالش

از کنار مامان بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا لباس بپوشم

من قضیه ایدا رو برای رها گفته بودم اما نمی فهمیدم چرارها این جوری میکنه

مشغول پوشیدن کفش بودم که مامان صدام کرد

– جانم مامان

مامان– بیا مادر این لقمه رو بخور تو هم دیشب شام نخوردی

لبخندی زدم ولقمه رو ازش گرفتم

سر راه برای رها یه مقدار خرت و پرت خریدم تا بدم بخوره

ماشین و پارک کردم وبه سمت در دانشگاه رفتم ، جمعیتی و دیدم که دور چیزی جمع شده بودن

جلو تر رفتم که صدای فاطمه دوست رها رو شنیدم از بقیه می خواست برن کنار تا بتونه نفس بکشه فوری چند نفری رو که جلوم بودن و کنار زدم رها توی بغل فاطمه بود و معلوم بود حال خوشی نداره یه جورایی از حال رفته بود

کنارش نشستم

– رها چت شده؟

فقط لب میزد صداش در نمیومد

داشتم دیونه میشدم

روبه فاطمه کردم

– چش شده؟

فاطمه– نمی دونم وقتی داشتیم میومدیم بیرون یهو افتاد فکر کنم فشارش افتاده

اروم به صورتش زدم

– رها ، رها جان ، میتونی بلند شی عزیزم؟

فاطمه– اقا امیر نمی تونه کاش خودتون بلندش میکردین

– بدون توجه به جمعییتی که با تعجب به ما زل زده بودن دست انداختم زیر پای رها و بغلش کردم

مدام چیزی رو زیر لب زمزمه میکرد.سرمو به دهنش نزدیک کردم

– جانم خانومی چی میگی؟

رها– ز..زشته ...

– جی زشته؟

رها– ...جلو ...بچ...بچه ها...

منظورش و فهمیدم اما توجهی نکردم فعلا حال رها مهم بود

فاطمه در سمت جلو رو باز کرد رها رو نشوندم روی صندلی فوری یکی از شیر کاکائوهایی که گرفته بودم و باز کردم و به خوردش دادم.حالش بهتر شده بود اما هنوز نمی تونست درست پاکت شیر رو بگیره

دیدن حال و روزش اعصبیم میکرد فاطمه که متوجه حالم شده بود پاکت شیر رو از دستم گرفت

فاطمه– خودتون هم حالتون خوب نیست رنگ تو صورتتون نمونده

بلند شدم و اطراف ماشین رو با قدم هام متر کردم

خیلی از دست رها شاکی بودم، هرچقدر هم که از دست من ناراحت باشه دیگه نباید این جوری میکرد

حال رها بهتر شده بود و داشت با فاطمه صحبت میکردنزدیکشون شدم

– فاطمه خانم بی زحمت یکی از اون کیک هارو هم باز کنید بهش بدید

رها– نمی خوام

با این حرفش فوران کردم

– می خوای خودتو به کشتن بدی خیلی راه های دیگه هم هست با غذا نخوردن فقط برای خودت و دیگران دردسر درست میکنی .

فاطمه– اقا امیر..

– چیه مگه دروغ میگم ، من به درک من به گور سیاه یکم به فکر اونایی که تو خونه هستن باش.

رها– من از کسی نخواستم که نگرانم باشه

دیگه شورشو دراوره بود پایین پاش نشستم

– رها میدونی از نظر من تو چه ادمی هستی؟یه ادم خودخواه و مغرور که به جز خودش به هیچ کس دیگه فکر نمیکنه.برات متاسفم بلند شدم ، هنوز قدمی برنداشته بودم که صداش بلند شد

رها– احمق

– چی

رها– احمقم هستم

با این حرفش اشک اروم روی صورتش سر خورد

رها– احمقم که فکر کردم میتونم به تو تکیه کنم، این که تو هم منو دوست داری

دوباره به سمتش رفتم

گوشی فاطمه زنگ خورد و با یه ببخشید از ما فاصله گرفت

– رها تو چت شده چرا درست باهام حرف نمیزنی، اخه تا تو چیزی نگی من که نمی تونم بفهمم چی شده؟

رها– ...ب..بریم...خونه

– چشم میریم خونه ، اما اون جا باید حرف بزنی فکر نکن ولت میکنم

اروم چشم هاشو بست و سرش وبه پشتی صندلی تکیه داد

از فاطمه خواستم که با ما بیادتا برسونیمش

عذر خواهی کرد و گفت که نامزدش قراره بیاد دنبالش

به سمت خونه روندم رها هنوز توی همون حالت بود من هم بهش خیره شده بودم

رها– می خوای به کشتنمون بدی؟

با حرف رها حواسم و به رانندگی دادم

– عجبی شما بنده رو لایق دونستین تا باهام حرف بزنین

چیزی نگفت

نفسم وباحرص بیرون دادم پشت چراغ قرمز بودیم

به طور خیلی غیر معمولی چراغ قرمز بیش از حد طولانی شد همه کلافه شده بودن .رها هم از توقف طولانی مدتمون تعجب کرده بود و چشماشو باز کرد

رها– از اون موقع تا حالا پشت چراغ قرمزیم

– اره نمی دونم چرا این جوری شده حتما خراب شده

با صدای ضربه ای که به شیشه خورد سرمون رو به سمت شیشه سمت رها چرخوندیم

شیشه رو دادم پایین

– بله جناب

هنوز حرف و کامل نزده بودم که دستمالی جلوی دهن رها گرفتن تا خواستم کاری کنم در سمتم باز شد و دستمالی جلوی بینیم قرار گرفت دیگه هیچی نفهمیدم.

تمام بدنم درد میکرد، سرم گیج میرفت و نمی تونستم چشمام و باز کنم

با هزار زحمت چشمام و باز کردم اما همه جا رو تار میدیدم

چند بار پلک زدم

دستام و تکون دادم .به حالت نشسته بسته شده بودم به یه ستون پاهام هم بسته بودن

هیچ کاری نمی تونستم بکنم اطراف و نگاه کردم چیزی و نمیدیدم

نگران رها بودم نمی دونستم تو چه وضعیه

سعی کردم دستا مو باز کنم اما بی فایده بود

از تقلا کردن خسته شدم داد زدم

– کسی این جا نیست

– ...

– چرا منو اوردید اینجا

اما کسی جواب نمیداد

تقریبا یک ساعتی توی همون حالت بودم

از دلنگرانی داشتم میمردم، نمی دونستم رها چه وضعی داره، تا این که در باز شد

و چراغا همه روشن شد

به خاطر هجوم نور چشمام و بستم تا چند دقیقه نمیتونستم جایی رو ببینم به زور چشم هامو باز کردم

یواش یواش چشمام به نور عادت کرد و تونستم همه جارو ببینم

از دیدن کسی که جلوم بود شکه شدم، باورم نمیشد

– تو ...تو ...

بهداد– بله جناب ، تعجب کردی ، نکنه توقع داشتی من مرده باشم

قهقه ای سر داد

بهداد– اشتباه کردی جناب سرگرد یه اشتباه بزرگ

– رها کجاست؟

بهداد– رها؟رها کیه؟اها نکنه خانم بزرگی رو میگی

بالا رفتن صدام اختیاری نبود

– میگم رها کجاست عوضی؟

بهداد– اوه اوه با ادب باش جناب سرگرد

– وای به حالت اگه چیزیش شده باشه

بهداد– نترس سرگرد من با اون خیلی کار دارم

– خیلی پستی بهداد خیلی

بهداد– چرا ؟چون زنده موندم؟

صندلی اورد و برعکس گذاشت و نشست روش

بهداد– میدونی اشتباهت کجا بود جناب سرگرد؟

– ...

بهداد– تو فکر در پشتی رو نکرده بودی، من هم خیلی راحت از اونجا زدم بیرون هرچند گروهمو نابود کردی اما ....

بهداد– دیگه مهم نیست من هم دیگه نمی خوام به خودم زحمت بدم اونقدر دارم که تا ۷ نسلم تو ارامش زندگی کنن اما هم باید حساب تو رو میرسیدم هم این رها خانم

چند تا بشکن زد در دوباره بازشد

– ا..ای...ایدا

بهداد– اخی خیلی تعجب کردی؟بیا تو ایدا

ایدا– سلام امیر جان خوبی عشقم؟

دستی به پیشونیم کشید

ایدا– اخی چی شدی ؟اینا اوخت کردن؟سرگرد بدجور از قیافه افتادی دستشون بشکنه

– تو...تو اینجا ...

بهداد– بله ، پیدا کردن کسایی که از تو کینه داشته باشن سخت نبود اما جنس کینه ایدا فرق داشت میتونستم روش حساب کنم.

روبه ایدا کرد

بهداد– بگو بیارنش تو

ایدا اشاره ای به مردی که دم در بود کرد و اون هم فوری ناپدید شد چند لحظه بعد دو نفر زیر بغل جسم مچاله شده ای رو گرفتن و داخل شدن

نگاهم رو چهره اش ثابت موند

اون رهای من بود ، عروسک نازم ، فنچ زود رنجم

خدایا چه بلایی سرش اورده بودن صورتش کبود شده بود از بینی و لبش هم خون میومد

رگه ای خون خشک شده هم رو پیشونیش بود

از شدت عصبانیت اشک توی چشمام حلقه بسته بود

– بهداد عوضی چی کارش کردین

دستاش و به حالت تسلیم بالا اورد

بهداد– من بی تقصیرم

به ایدا اشاره کرد

بهداد– کار اینه

با خشم به ایدا خیره شدم

– وای به حالت ایدا وای به حالت ، نابودت میکنم عوضی

ایدا– صداتو بالا نبر جناب سرگرد خودت خواستی من غرورم و زیر پام گذاشتم و التماست کردم اما تو چی کار کردی خیلی راحت بهم گفتی که کس دیگه ای دوست داری و از زندگیت برم بیرون اون موقع باید فکر حالا رو میکردی

به رها نگاه کردم روی زمین افتاده بود دلم داشت اتیش میگرفت

– رها ؟رهاجان؟رها تو رو قران جواب بده؟رهاا؟

ایدا اشاره ای به یکی از همون مردا که رها رو اورده بودن داخل کرد

با لگد زد توی شکم رها صدای ناله اش با فریاد من مخلوط شد

– نکنین ، تورو خدا ولش کنید ، اون حالش خوب نیست ...

بهداد– میدونی خیلی سخته ادم عشقش و از دست بده ، من همچین چیزی رو تا حالا تجربه نکردم اما یه نفر اینو تجربه کرده که واسه من خیلی عزیزه

– بهداد تو رو خدا رها رو ول کن، تو با من مشکل داری بزار اون بره

– نه سرگرد جون من با رها هم مشکل دارم یه مشکل خیلی بزرگ

با دستور بهداد رها رو بلند کردن و کنار من به ستون بستنش سرش افتاد روی شونه ام

– رها ؟رها دورت بگردم ، چشمات و باز کن عزیزم !!!رها !!خانومم باز کن اون چشمای نازت و

بهداد– بریزید روش

سطل ابی رومون خالی کردن

رها به خاطر اب به هوش اومد نگاهی به چهره ی داغون و رنگ پریده اش کردم

با زحمت چشماشو باز کرد

رها– چی ...می..خوا...ید ...از...جونم

ایدا– یه نگاه به کنارت بنداز فکرکنم حالت بهتر بشه

به سمتم برگشت اشک توی چشمای جفتمون بازی میکرد

رها– امیر

– جانم ، عمرم خانومم

رها– صو...صورتت

– چیزیم نیست عزیزم، تو خوبی فدات شم؟

قطره اشکی از کنار چشمش سر خورد پایین

– گریه نکن فدات شم گریه نکن عمرم

بهداد– خب معاشقه بسه

سرمو با شدت به سمت بهداد چرخوندم

– اگه مردی بیا دستامو باز کن تا نشونت بدم عوضی

مشتی به صورتم زد صدای خورد شدن فک من با جیغ رها یکی شد

بهداد– هی من هیچی نمیگم تو فحش بده ، خب بیشعور ادمم ضرفیت داره دیگه

خونی رو که توی دهنم جمع شده بود جلوی پاش تف کردم و پوزخندی زدم

– هوم، ادم؟!!نه تو، تو ادم نیستی

بهداد– حق با تو من ادم نیستم فرشته ام

بعد هم بلند زد زیر خنده

رها– امیر

به سمتش چرخیدم

– جانم

رها– خوبی

لبخندی به روش زدم که صورتم از درد جمع شد

بهداد– خانم بزرگی دلتون میخواد بدونی این اقا ی خشکلی که کنارتون هست چرا با شما نامزدی کرده؟

رها به بهداد نگاه کرد

بهداد– یه دلیلش این بود که ایدا رو از سرش باز کنه و اما دلیل مهمترش این بود که ....

رها– چ...چی؟

بهداد– می دونست من توی دانشگاه تو هستم ومدام پاپیت میشم، می خواست از تو به من برسه

– نه

بهداد– بله تو رو طعمه قرار داد تا به من برسه ، یعنی هرچی دوست دارم و عاشقتم گفته کشک بوده

رها با ناباوری به بهداد نگاه میکرد

رها– نه...

بهداد– بله

حالا دلیل اصلی حضورتون اینجا رو معرفی میکنم

مردی رو با ویلچر به سمت ما اوردن

بهداد مقابلش نیمچه تعظیمی کرد و گفت

بهداد– جناب اقای باباک عظیمی، سرور گرامی من

باباک– بهداد، نمک نریز

بهداد– اطاعت امر

رها با تعجب به بابک خیره شده بود

بابک– درست شبیه سیماست

بهداد– بله بابا من هم از روی شباهتشون شناختمش

رها– شما...شما...

بابک– اره دختر جون من بابکم، همون کسی که به خاطر مادرت از همه چیزش گذشت اما اون یه ادم بی لیاقت مثل میلاد و انتخاب کرد

اخم های رها در هم رفت

رها– شما حق ندارین درمورد پدر من این جوری صحبت کنین

بابک– این حرف و بیست سال پیش از مادرت هم شنیدم اون هم از میلاد دفاع میکرد

– این جا چه خبره

بهداد– اخی نمیدونی تو ؟خب بزار برات بگم تا روشن شی

بهداد– خیلی سال پیش بابای بنده عاشق عمه ی شما که مادر این خانوم هست میشه اما سر مشکلی که با خانواده عموش داشته مجبور میشه قید عشقش و بزنه ، مادر این خانوم هم میره با یه اقایی به اسم میلاد عقد میکنه ...

بابک– بعد از دوسال تونستم روپای خودم وایسم .برگشتم اما ..سیما با میلاد عقد کرده بود .التماسش کردم قسمش دادم ولی قبول نکرد.هرچی میگفتم درش کار ساز نبود میلاد هم که فهمیده بود با سیما سرد شده بود حتی چند باری سیما رو زد

بابای تو هم خوش غیرت بازی دراورد و خواست سیما از میلاد جدا شه البته اون هیچی از من نمی دونست فقط نمی خواست سیما بیشتر از این زجر بکشه اما سیما علی رو هم رد کرد وقتی علی با میلاد گلاویز شد یا کمال پررویی توی روی علی ایستاد و گفت به چه حقی روی شوهر من دست بلند میکنی همون جا بود که علی هم قید سیما رو زد و ناپدید شد

– که چی ؟این کارتون برای چیه؟

بهداد– انتقام

رها– انتقام از کی؟از من ؟یا مامانم؟

بابک– بابات، میلاد...

بهداد– با اجازتون حساب مامانت و همون موقع که خوابوندی توی گشم رسیدم

رها با ناباوری به بهداد نگاه کرد

بهداد– بله خانوم اون کسی که با ماشین به مامانت زد من بودم

اشک های رها روی صورتش روون شد

رها– خیلی پستی خیلی

بهداد– بله میدونم اما تقصیر خودت بود نباید روی بزرگترت دست بلند میکردی، راستی میدونستی این شازده خبر داشت که قتل مادرت کار من بوده

رها به من نگاه کرد

رها– اره ...امیر؟

بهداد– بله سرکار خانم واسه همین شما رو پیدا کرد،

– رها باور کن...

رها– چیزی نگو امیر

بهداد– خب دعوای زناشویی تون بزارید واسه بعد حالا وقت قسمت اخر بازیه

– هردو به بهداد نگاه کردیم

بهداد– خب الان براتون توضیح میدم، قراره من این خانوم خشکله رو با یه گلوله خشکل تر بفرستم اون دنیا اون هم درست مقابل چشم این اقا پسر خشکل و بعد هم پسر خشکله رو ازاد کنیم تا یه عمر با عذاب وجدان بسوزه

با اشاره بهداد یه مرد اومد سمت رها ، اونم از ترس خودشو به من چسبودن

– عوضی اگه دستت به رها بخوره خودم میکشمت

بهداد– دستم نمی خوره گلوله م می خوره

با اشاره بهداد رها رو باز کردن من هم هرچی تقلا میکردم نمی تونستم دستم و باز کنم

رها– امیییییرر

– ولش کنید عوضیا، بهداد میکشمت ولش کن

دیگه علنا گریه میکردم

– بهداد تورو خدا، ولش کن ، بزار رها بره ، بهداد التماست میکنم

بهداد– خیلی شیرینه

اسلحه شو به سمت رها گرفت رها فقط میلرزید من هم با گریه التماس میکردم

صدای شلیک گلوله بلند شد چشمام و بستم

نمی خواستم باور کنم، نه می خواستم پر پر شدن عشقم و ببینم

با صدای سرهنگ چشمام و باز کردم

سرهنگ– امیر!!

با چشمای خیسم به چهره سرهنگ زل زدم

– رها ...

اینو گفتم و از حال رفتم

****

"قسمت اخر"

چشمام و که باز کردم نور شدیدی به سمتم حجوم اورد

دوباره بستمشون این بار با احتیاط بیشتری بازشون کردم

همه جا سفید بود با یک نگاه کلی فهمیدم توی بیمارستانم اتفاقامثل فیلم از جلوی چشمم گذشت

سرمی و که توی دستم بود و جدا کردم و به سمت در اتاق رفتم سربازی پشت در نشسته بود، با دیدن من از جاش بلند شد

سرباز– جناب سرگرد چرا بلند شدید

– رها ، رها کجاست؟

سرباز– پرستار ، پرستار بیا این جا

یقه سربازو گرفتم

– میگم بگو رها کجاست؟

پرستار– اقا اروم باشید

روبه پرستار کردم

– خانوم من کجاست؟

پرستار– خانومتون؟اگه منظورتون همون خانمی که با شما اوردن باشه، توی اتاق کناریه

به سرعت به سمت اتاق رفتم درو باز کردم با چشم دنبال رها گشتم

روی تختِ کنار پنجره اروم خوابیده بود

به سمتش رفتم روی پیشونیش جای زخم بود کبودی روی صورتش هم کم رنگ تر شده بود

کنارش نشستم

– رها...

چشماشو باز کرد...

رها– ... ...

قطره اشکی رو صورتم سر خورد

سرم و روی دستش گذاشتم و زدم زیر گریه

اگه بلایی سر رها میومد دیوونه میشدم من نمی تونستم بدون رها نفس بکشم

دستشو روی سرم گذاشت

رها– امیر...

صداش میلرزید

– ...

رها– امیر نگام کن

سرم وبالا اوردم اشک هامو پاک کرد

لبخندی زد

رها- چرا گریه میکنی؟

- ا..اگه...چیزیت میشد...

رها- هیش...میبینی که اتفاقی برا م نیفتاده

نفس عمیقی کشیدم و بوسه ای روی دست رها زدم

- ببخش به خاطر من این همه سختی کشیدی

رها- امیر؟

- جانم

رها- چرا نگفتی مامان و اون کشته

- دونستنش به حال تو فرقی نمیکرد ، من نمی خواستم تو کوچکترین اسیبی ببینی این و به عمه قول داده بودم

رها- تو مگه مامان و دیده بودی؟

- اره یه روز قبل از تصادف.رها؟

رها- هوم؟

- میدونی کجا عاشقت شدم!!

با تعجب بهم خیره شد

لبخندی زدم

- همون موقع که بهت خوردم وتمام جزوه هات ریخت و تو هم خیلی قشنگ گفتی موردی نداره و خودت همه رو جمع کردی

رها- اون تو بودی؟!

- اره عزیز دلم

رها- امیر منو دوست داری؟منظورم اینه که جریان نامزدی ....

- خانومم، من تو رو دوست ندارم ، دیوونتم، عاشقتم، اون نامزدی هم فقط به خاطر سلامتی خودت بود فدات شم، همین

رها- سرهنگ بهم گفت خیلی نگرانم بودی

- مگه تو سرهنگ و دیدی؟

رها– اره ، اومده بود تا خبر دستگیری ایدا رو بده

– نگفت به سر بابک و بهداد چی اومده

رها– بهداد که کشته شد، بابک هم دستگیر شد

– خدا رو شکر.

برای چند دقیقه سکوت بینمون حاکم شد توی نگاه هم غرق شده بودیم

– رها نمی دونی چقدر خوشحالم که کنارمی

رها– امیر...

– جان امیر

رها– دوست دارم ...

****

"۵سال بعد"

– بابا عجله کنید

مامان– چرا اینقدر هولی پسر

بابا– خوبه بار اولت نیست

– پدر من بار اول و دوم نداره زودباشید تورو خدا

عمو– خب راست میگه دیگه زود باش علی

مادر جون– میلاد تو هم اضافه شدی

پدر جون– خب یکم عجله کردن به جایی بر نمی خوره

– خدا خیرت بده اقا جون

مامان– ما حاضریم.ببینم راستین کجاست؟

بابا– راست میگه کو راستین؟

– خبر ندارین اون زود تر از همه اماده شد و رفت توی ماشین حتما تا الان هم کلی حرص خورده

بابا– اوه اوه بدویین بریم که من یکی حریفش نمی شم

همگی با هم رفتیم بیرون

قرار بود مادر جون و اقاجون با عمو بیان ، مامان باباهم که با ماشین خودشون میومدن

منو راستین هم با ماشین خودمون

تا نشستم داخل ماشین صدای اعتراض راستین بلند شد

راستین– خب می خواستین الان هم نیایین دیگه تا برسیم اونجا شده ۴ تا بخوان اجازه بدن من برم داخل شده ۴:۳۰فقط یک ساعت میتونم داخل باشم

– عزیز دل من قراره بیان خونه اون وقت تا هرموقع که خواستی پیشش باش

راستین– حالا حرکت کنید تا دیر تر از این نشده

– ای به چشم

تا رسیدیم راستین مثل جت پرید پایین و به سمت در ورودی رفت به دادو بیداد های نگهبان هم توجهی نکرد

من هم خیلی ریلکس در ماشین و بستم و رفتم سمت در

نگهبان– اقا این بچه مال شما بود؟

– کدوم بچه؟

نگهبان– همین که الان رفت داخل

– نه جناب اشتباه شده

این و گفتم ورفتم داخل

راستین پشت در قایم شده بود

راستین– فهمید؟

– نه ، بدو بریم تا نیومده بالا

به سرعت به سمت اتاق رفتیم

در زدیم و با صدای بفرمایید وارد شدیم

راستین– مامانن

رها– جون دل مامان بیا ببینم گل پسر مامان

راستین خودشو با سرعت به رها رسوند و به اغوشش پناه برد

رها– خوبی عزیز دلم

راستین– اره مامان خوبه خوبم

دیگه وقتش بود من هم ابراز وجود کنم

– سلام بانو

با لبخند سرش و به سمت من گرفت

رها– سلام اقا حال شما

– خوب از این بهتر نمیشه

کنارش روی تخت نشستم

راستین هم روی پای رها نشسته بود

– پس این پهلوون پنبه کجاست؟نمیبینمش

راستین– بابا صد بار گفتم به داداشم نگو پهلوون پنبه ناراحت میشه

– چشم دیگه نمیگم ، حالا کجاست

همون موقع پرستار وارد شد تا چشمش به راستین افتاد جیغش رفت هوا

پرستار– تو چه جوری اومدی داخل

راستین لبخندی زد که دندونای سفیدش پیدا شد

فاطمه– ولش کن خانم پرستار این شازده پارتیش کلفته

پرستار– اما خانم دکتر

راستین– خاله پرستار به حرف خاله فاطمه گوش کن وگرنه بهت نمره نمیده

رها– راستین

راستین– جون راستین

رها– جونت بی بلا فدای اون قدو بالای ریزت بشم

جلو رفتم و بچه رو از پرستار گرفتم

– بدینش به من این اقا پسر و

نگاهی به صورت زیباش کردم این هم درست شکل رها بود

– رها انصاف نیست این هم که شکل تو

همون موقع اقاجون وبابا اینا هم اومدن

عمو یک راست سراغ رها رفت و پیشونیش رو بوسید

عمو– خوبی عزیز دلم

رها– ممنون بابا جون ، اره خوبم

بابا– بده ببینم این اقای زشت و

با این حرف بابا صدای من و راستین بلند شد

– کجاش زشته به این قشنگی

بابا– اوه اوه چه حامیایی حالا این طرفداری کنه بازم باباشه تو دیگه چرا راستین این قراره بشه رقیبتا

راستین– نخیرم باباجون قراره بشه داداشم ، برادرم ، برادر ادم که رقیبش نمیشه یارش میشه

رها با افتخار به راستین ۴ ساله مون نگاه میکرد

اقاجون به سمتش رفت و بغلش کرد

اقاجون– قربون مرد خودم برم که خیلی اقا ست

راستین– ما کوچیک شما ییم اقا جون

با حرف راستینم همه خندیدن

****

– هنوز نخوابیدی

نگاهی به من انداخت و پتو و روی راستین درست کرد

رها– نه، دلم می خواد نگاهش کنم خیلی دلتنگش بودم

دست انداختم دور کمرشو توی بغل گرفتمش

– یکم هم به من فکر کنی بد نیستا خانم خانما

به سمتم چرخید سرشو روی سینه ام گذاشت

رها– من همیشه به تو فکرمیکنم

– دوست دارم

رها – ما بیشتر ....

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member204404.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member94175.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member10566.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com